چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار بیست و یکم: ترنم عشق

نوشته: کیمیا

در دیدار بیستم من توانستم کالبد دوم یا به عبارت صریح تر، نسخه نورانی بدن خودم را ببینم و با آن در محیط اطرافم به حرکت درآیم. تجربه اینکه آگاهی و هشیاری من ، در هیبتی شبیه یک میدان انرژی بیضی گون و تخم مرغی شکل متمرکز شده است و این میدان به ظاهر ماهیتی نورانی دارد و از طریق الیاف نورانی غیر مادی با جهان بیرون تماس می گیرد ، برای من تجربه ای کاملا تازه بود و اصلا با باورهای قبلی ام جور در نمی آمد.

تصور اینکه توانسته ام فرم های دیگر تجلی حیات را از نزدیک تجربه کنم به من اعتماد و اقتداری می بخشید که رفتار و پندار و کردار مرا کاملا دگرگون ساخته بود. من از این همه اعجاب در حیرت بودم و همین حیرت باعث فروتنی و تواضعی عجیب در حرکات و افکارم می شد. تازه داشتم به حجم بسیار ناچیز دانش و آگاهی بشر در مقابل عظمت ناشناختنی پی می بردم و همین باعث شده بود تا دلم برای ناشناختنی شدیدا تنگ شود.

گهگاه که جرات می کردم و فرصتی بدست می آوردم ، چشمانم را می بستم و بعد از چند ثانیه در کالبد نورانی ام جای می گرفتم و به اطراف خودم سرک می کشیدم و تا نزدیکی انسان های دیگر پیش می رفتم. اما به محض اینکه تغییر رنگی در کالبد آنها احساس می کردم سریع میدان را خالی می کردم و فاصله می گرفتم. بیشترین کسانی که تقریبا همیشه به آنها سرک می کشیدم شش نفر دوستان پانسیونی ام بودند که بین آنها "صدرا" و "پویا" را بیشتر از بقیه ترجیح می دادم. تنوع و درخشش رنگ های ساطع از گوی تابان کالبد ایندو با بقیه تفاوتی ذاتی داشت و همین امر مرا وا می داشت تا بیشتر جلب آنها شوم.

یک هفته از دیدار آخر من با خدامراد می گذشت و امتحانات آخر ترم هم به اتمام رسیده بود. موقع خروج از سر جلسه متوجه شدم که "صدرا" کنار درختی خارج دانشکده به دیوار تکیه داده است و با چشمانی نگران و منتظر درب ورودی را می نگرد.

در فاصله چهل متری او در پناه درختی ، روی نیمکتی نشستم و او را تحت نظر گرفتم. "صدرا" دائم به ساعت خود نگاه می کرد و بعد نگاه منتظرش را به درب ورودی می دوخت. با خودم اندیشیدم که حتما "صدرا " منتظر کسی است! ولی این آدم چه کسی می تواند باشد؟

سرم را پائین انداختم و با خود فکر کردم:" چرا اینقدر در کار مردم فضولی می کنم ؟!" و بعد لبخندی شیرین بر لبم نشست و با خودم گفتم که:"من حق ندارم اسم اینکار را فضولی بگذارم! من فقط اینجا نشسته ام تا ببینم صدرا منتظر کیست!"

ناگهان صدای خدامراد را از کنارم شنیدم که با لبخند می گفت:" مواظب باش همیشه خودت را اینجوری گول نزنی !خیلی ابتدایی است!"

با حیرت به پهلو برگشتم و استاد را دیدم که کنار من روی نیمکت نشسته و با کنجکاوی به "صدرا" می نگرد. سلامی کردم و از او پرسیدم:" شما از کجا فهمیدید که من به چه فکر می کنم؟"

خدامراد با تبسم پاسخ داد:" از رنگ و نور الیاف نورانی کالبد دوم ات ! من افکارت را نخواندم ، آنها را در یک لحظه دیدم و به یکباره درک کردم."

با حیرت پرسیدم:"یعنی شما می گوئید که از روی الیاف نورانی ساطع از کالبد نورانی افراد می توان به ضمیر آنها پی برد و به درون وجودشان رسوخ کرد."

خدامراد با همان لبخند همیشگی ادامه داد:" نه تنها می توان افکار و احساساتشان را دید بلکه می توان از همان طریق به دلشان نفوذ کرد و آنها را متوجه خود ساخت و در دلشان نشست و با آنها تماس گرفت! آنها را وادار ساخت تو را در دل خود ببینند و به تو دل ببندند! بلی دوست من!سرزمین نور دیارصداقت است و کسی در این دیار نمی تواند چیزی را از دیگری پنهان کند! چرا که رنگ و تلالو و درخشش کالبد شفافش همه چیز را نمایان می سازد و امتداد الیاف نورانی ، همه نیت و منظور فرد را تا دوردست ترین نقطه کهکشان به تمام کائنات گزارش کند! "صدرا" نمونه خوبی است که تو با او می توانی قدرت و عظمت کالبد نورانی و ناشناختنی را ببینی و در آن حیرت کنی!"

با حیرت مسیر اشاره خدامراد را دنبال کردم و "صدرا" را دیدم که از جای خود برخاسته و به درب ورودی دانشکده پشت کرده و به خیابان می نگرد. تمام مسیر خیابان را جستجو کردم و چیزی ندیدم! به خدامراد نگاه کردم و او را دیدم که به سوی درب ورودی اشاره می کند. چند دانشجوی دختر و پسر بیرون درب ورودی تجمع کرده بودند و با هم صحبت می کردند. همه آنها حواسشان به خودشان بود و هیچکدام از آنها متوجه "صدرا"نبودند! نتوانستم رابطه بین آن جمع دختر و پسر و صدرا را پیدا کنم. دوباره به سوی خدامراد برگشتم و با تکان دادن سر ابهام و گیجی خودم را به او نشان دادم !

خدامراد لبخندی زد و با کف دست خود محکم به پشت ستون فقراتم کوبید. ضربه آنقدر شدید بود که بی اختیار به سوی زمین خم شدم و بعد به یکباره دیدم که همه چیز دگرگون شد و دنیا به صورت نورانی و شفاف مقابلم ظاهر شد. به سوی خدامراد برگشتم و او را به صورت گوی بسیار درخشانی دیدم که در فضا معلق بود. تنوع و درخشش بخش مرکزی گوی خدامراد آنقدر زیاد بود که نمی توانستم به آن نگاه کنم . دسته ای الیاف آبی رنگ از گوی خدامراد جدا شد ! به سوی من آمد و با بخشی از الیاف بخش میانی بدن من مرتبط شد و با هم به سمتی که صدرا ایستاده بود روانه شد. گوی صدرا به شدت می درخشید و رنگ سرخ درخشانی به خود گرفته بود که تا به حال ندیده بودم!

از بخش مرکزی گوی تخم مرغی شکل کالبد نورانی صدرا یک استوانه نورانی شامل الیاف بسیار درخشان فیروزه ای رنگ و فوق العاده درخشانی به سمت درب ورودی دانشکده کشانده شده بود، مقابل درب ورودی چندین گوی درخشان در فضا معلق بودند. ولی یکی از این گوی ها با بقیه فرق داشت و درخششی فوق العاده ، شبیه درخشش گوی صدرا داشت. اما با این تفاوت که حرکت گوی دوم در فضا به صورت نوسانات افقی بود و گوی صدرا در فضا به شکل عمودی نوسان داشت.

سعی کردم روی گوی دوم بیشتر متمرکز شوم و او را دقیقا بشناسم. دوباره ضربه دست خدامراد را بر پشت خودم حس کردم و به حالت عادی برگشتم. سریع و بدون درنگ به محل گوی دوم خیره شدم و در آنجا یکی از دختران دانشجو را دیدم که بلوزی قرمز به تن داشت و سرش را پائین انداخته بود و به ظاهر مشغول صحبت با دوستانش بود. حرکات دخترک چنان بود که انگار هیچ توجهی به صدرا ندارد و سمت نگاه صدرا نیز چنان بود که انگار اصلا آن دخترک را نمی دید. گیج شده بودم. به سوی خدامراد برگشتم و با تعجب پرسیدم :"قضیه چیست؟"

خدامراد خندید و گفت:" یک جوربی محلی عاشقانه! آنها به هم دلباخته اند و ترجیح می دهند اینجوری با هم تماس بگیرند! "

با حیرت پرسیدم:" اما رفتار آنها چیز دیگری نشان می دهد! آنها به گونه ای عمل می کنند که نه تنها همدیگر را نمی شناسند بلکه ظاهرا از همدیگر متنفر هم هستند!؟"

خدامراد آهی کشید و گفت:" هیچوقت رفتار و گفتار را ملاک قرار نده! همیشه به گوی درخشان نگاه کن و حقیقت را در آن ببین! صدرا و آن دخترک شیفته یکدیگرند و درست از چند لحظه دیگر به بعد ، آنها دیگر نمی توانند از هم جدا شوند. آنها همدیگر را در این مکان پیدا کرده اند و این محل مقدس ترین مکان برای آن دو گوی درخشان است. تو به اینجا دعوت شده ای نه برای اینکه فضولی کنی! بلکه برای اینکه موسیقی زیبای اتصال و یکی شدن دو کالبد نورانی را ببینی ! نمی گویم "بشنوی" بلکه می گویم "ببینی" ، چرا که در سرزمین نور همه چیز از "دیدن" شروع می شود و به "دیدن" هم ختم می شود. "

خدامراد درنگ نکرد و دوباره با کف دست به پشتم کوبید . بلافاصله پرده مادی از مقابل چشمانم به کناری رفت و درخشش کالبدهای نورانی چشمانم را خیره کرد! با اشتیاق به صدرا و آن دخترک خیره شدم. دسته الیاف نورانی فیروزه ای رنگ منشعب از گوی صدرا اکنون با دسته الیاف هم رنگی که از گوی دخترک منشعب شده بود در نیمه راه به یکدیگر رسیده بودند و حرکاتی موزون دایره وار را در فضا به نمایش گذاشته بودند. دیگر گوی صدرا نوسان عمودی نداشت و حرکاتش بیشتر شبیه یک جور رقص موزون دایره ای بود. گوی دخترک نیز نوسان افقی خودش را از دست داده بود و هم آهنگ و همگام با نوسانات گوی صدرا درهوا می رقصید.

صدای خدامراد را شنیدم که می گفت:" این نوسانات موسیقی عشق است که ناشناختنی در این لحظه فقط برای آنها ساخته و پخش می کند. این موسیقی یکتا و منحصر به فرد و خاص آندو است و در واقع هدیه ای است که ناشناختنی در این لحظه به آندو می دهد. آنها همیشه در عمیق ترین بخش کالبد نورانی خویش نت این موسیقی دلنشین را حفظ می کنند و از این پس از طریق این نت با هم تماس می گیرند. تمام رفتار ها و باورها و افکار و پندارها و ارزش ها ی آندو از این پس منطبق با این نت شکل می گیرد و آنها از این پس با این آهنگ همدیگر را می شناسند. از این لحظه به بعد آنها برای هم انتخاب شدند و همدیگر را پیدا کردند. "

از خدامراد پرسیدم:" برای همیشه؟!"

خدامراد پاسخ داد:"همیشه ای وجود ندارد! آنها مادامی که به ناشناختنی اعتماد داشته باشند و این آهنگ و موسیقی را مقدس و پاک شمرند و حرمت آن را حفظ کنند می توانند همراه با ناشناختنی با هم بودن را تجربه کنند. اما روزی که بخواهند راز این ترنم را برای کالبد دیگری بازگو کنند. دیگر آن را ازدست خواهند داد و دیگر نمی توانند آن را بدست آورند. آندو باید یاد بگیرندکه نه به خاطر هم بلکه به خاطر حرمت عشق به هم وفادار بمانند و این کمترین انتظاری است که ناشناختنی از آندو دارد."

در مقابل من دو گوی درخشان قرمز رنگ در فضا موزون و هماهنگ می رقصیدند و الیافی نورانی و فیروزه ای رنگ آن دو گوی را به هم متصل می ساخت و ترانه رقص عشق آندو را به صورت شعری تصویری در فضا پخش می کرد. صحنه آنقدر باشکوه و جذاب بود که نمی توانستم از آن چشم بردارم. با خودم اندیشیدم که چرا صدرا نگاه خود را به سمت خیابان گردانیده و چرا دخترک به او پشت کرده است. در حالی که در دنیای نور همه چیز گواه از شوق و اشتیاق وصل آندو می کرد!؟

صدای خدامراد را شنیدم که پاسخ داد:" یادت می آید که گفتم پیش داوری و قضاوت انسان را کور می کند و نمی گذارد او واقعیت را آنچنان که هست ببیند و از زیبایی و شکوه حقیقت، آنچنانکه هست لذت ببرد. صدرا در درون افکار خویش نقشه ای از

دنیا دارد که گمان می کند درست ترین و تنها نقشه صحیح برای برخورد با زندگی است. آن دخترک هم چنین نقشه ای در ذهن خود دارد. آنها به جای اینکه به دل خود رجوع کنند ،سعی می کنند از روی این نقشه مسیر زندگی خود را پیدا کنند. آنها خود و یکدیگر را عذاب می دهند و نمی دانند که عامل عذاب ، خودشان هستند. نقشه یک تصور موهومی است و اگر هم نباشد هیچ اتفاقی نمی افتد. اما آنها گمان می کنند اگر نقشه را رها کنند همه چیز را از دست می دهند. آنها حاضرند همه چیز خود را از دست بدهند اما نقشه تصوری و ذهنی خود را از دست ندهند و این همان چیزی است که تا آخر مانع می شود تا آنها کالبد نورانی خودرا ببینند .

صدرا و این دخترک توسط ناشناختنی برای هم تعیین شدند . اما این دلیل نمی شود که آنها تا آخر عمر با هم باشند! بله دوست من!، " دوست داشتن" با "داشتن" فرق می کند و این دو جوان ، با وجودی که از این به بعد ناخودآگاه همدیگر را دوست خواهند داشت ، ولی نهایتا این نقشه ذهنی و پیشداوری ها ی توهمی آندو است که تعیین می کند آیا این دو دلدار تا آخر عمر با هم باشند یا خیر!"

سرم را به پائین انداختم و چشمانم را بستم. وقتی چشمانم را باز کردم در درون کالبد مادی خودم بودم. به سوی محلی که صدرا ایستاده بود نگریستم و دیدم که هنوز با غرور و نخوت عجیبی به درب ورودی پشت کرده و به خیابان می نگرد. به سمت خدامراد برگشتم و از او پرسیدم:" آیا به نظر شما درست است که بروم با صدرا صحبت کنم و به او بگویم که از این بازی دست بردارد وبا اطمینان به سراغ دخترک برود و به او پیشنهاد ازدواج دهد."

خدامراد آهی کشید و گفت:" اگر اینکار فایده ای داشت مطمئن باش که من هم همراه تو می آمدم و می گفتم که من خدامراد کیمیا هستم و او راست می گوید ! اما مطمئن باش که صدرا در حال انجام کاری است که گمان می کند درست است و تمام غرور مردانگی اش در انجام این حرکت نهفته است. آن دخترک هم بر این باور است که حرکتی کاملا درست انجام می دهد و هرگز نباید خود را آسیب پذیر و دست یافتنی نمایش دهد. آنها چون باور دارندکه درست عمل می کنند ، پس درست عمل می کنند و عملی خلاف آن را ذاتا نادرست می پندارند. صدرا فقط در صورتی می تواند واقعی شود که به تنهایی به سرود عشق درون وجودش گوش دهد و به آن ایمان آورد. او خاطره رقص نگاه یک لحظه این دخترک را با خود به پانسیون خواهد برد و شب و روز ش را با آن سر خواهد کرد. او باید یکی را انتخاب کند :آنچه عقل از طریق نقشه ذهنی به او دیکته می کند ویا آنچه دل از طریق موسیقی شکوه انگیزی الیاف نورانی در گوش دلش نجوا می کند. متاسفانه من به این نتیجه رسیده ام که خیلی مواقع انسان ها عقل را ترجیح می دهند و به دل خود پشت می کنند. "

سپس خدامراد لبخندی زد و به شانه من کوبید و گفت:" به هر حال امثال کیمیا انگشت شمارند و همه حاضر نیستند بین حیرت و دانش ، حیرت را انتخاب کنند."

خدامراد سپس ساکت شد و در خود فرورفت. ساعتی آنجا کنار هم نشستیم و هیچ جمله ای بین ما ردوبدل نشد. من به صدرا می اندیشیدم و به اینکه چرا به حرف دلش گوش نمی دهد. و خدامراد سکوت کرده بود و به سوی آسمان می نگریست.

چند دقیقه بعد صدرا سوار ماشین شد و رفت و من هم ساعتی بعد از خدامراد جداشدم و به پانسیون برگشتم. مدتی در اتاق خودم بالا و پائین رفتم و سرانجام طاقت نیاوردم و به اتاق صدرا رفتم. پویا هم در اتاق صدرا بود و آندو داشتند راجع به ازدواج و زندگی صحبت می کردند. وارد اتاق شدم و گوشه ای روی تخت صدرا نشستم. صدرا سعی می کرد به من نگاه نکند و با صدایی لرزان گفت:" به نظر تو سن ازدواج چه موقع است!؟"

فکر کردم و کمی با خود کلنجار رفتم و بعد گفتم:" وقتی انسان احساس کند دیگر تنهایی نمی تواند تنهایی اش را پر کند!"

صدرا لختی سکوت کرد و بعد ادامه داد:" من جدی می گویم ! آیا تا به حال شده احساس کنی عاشق شده ای و کاری از دستت برنمی آید! نمی توانی جلو بروی و مجبوری دست روی دست بگذاری و منتظر کسی بمانی تا او آستین بالا بزند و تو را به سمت جلو هل دهد!؟"

نمی دانستم به او چه بگویم. بی احتیاطی کردم و به قضیه چند ساعت پیش اشاره کردم و گفتم:" من اگر جای تو بودم اصلا به او پشت نمی کردم. به سمت او برمی گشتم. به سویش گام برمی داشتم و در مقابل همه دوستانش که آنجا بودند می گفتم که احساس می کنم ترانه ای هست که می توانیم دو نفری با هم بسرائیم و از او می خواستم اجازه دهد تا از این به بعد با هم این ترانه را بسرائیم!"

صدرا مات و مبهوت به من خیره ماند. انگار مقابل خود جن دیده باشد ، از جای خود تکان نمی خورد. می دانستم بی گدار به آب زده ام و باید طوری جمله ام را توجیه می کردم. مدتی در سکوت گذشت و صدرا گویی خودش توجیهی برای جمله من پیدا کرده بود ادامه داد:" البته می دانم که به یک حالت کلی اشاره می کنی ، ولی من هنوز کسی را انتخاب نکرده ام و در مرحله انتخاب مانده ام. "

صدرا ساکت شد. او می دانست که من چیزی بیشتر از پویا راجع به او می دانم و نمی دانست که چگونه توانسته ام تااین حد به زندگی خصوصی او نزدیک شوم. او راز گوی بلورین را نمی دانست و حق داشت تا از سخنان من به وحشت افتد. به هر حال نقشه ذهنی او برای اینجور مواقع تعلیم داده نشده بود و او نمی توانست جمله ای منطقی برای این اتفاق پیدا کند!

دوباره بی پروایی کردم و به آن دخترک اشاره کردم. به او گفتم:" ولی چند تا از دخترهای دانشکده از جمله آن دخترک قدبلند با بلوز قرمز که امروز با هم امتحان داشتیم خیلی به درد تو می خورند!"

صدرا از جا برخاست . کمی در طول اتاق به اینسو و آنسو رفت. نفسش بند آمده بود و نمی توانست حیرت خود را از اظهارات من پنهان کند. او بدجوری گیر افتاده بود و هیچ راه خلاصی از این مخمصه در ذهن خویش پیدا نمی کرد. چند دقیقه ای به همین حالت گذشت و بعد ناگهان صدرا به سوی من برگشت و در مقابل چشمان حیرت زده من و پویا هر چه حرف زشت و رکیک بود به آن دخترک نسبت داد! او آنقدر به دخترک دشنام داد و صفات وقیحانه ای را به او نسبت دادکه طاقت نیاوردم و به او تذکر دادم که حرمت کلامش را حفظ کند وگرنه دیگر دوستی ام را با او قطع خواهم کرد.

صدرا به وضوح می لرزید و کنترل خودش را از دست داده بود. او با لکنت زبان برای من و پویا توضیح داد که هیچ علاقه ای به آن دخترک ندارد و آن دختر با معیار های او مطابق نیست و در یک عالم دیگر زندگی می کند. او گفت که دخترک خیلی سبک و امروزی است و با دیدگاهها و شرایط سنتی او نمی خواند. او خیلی چیزها گفت. چیزهایی که داشت حالم را به هم می زد. بغض در گلویم لانه کرده بود. به راستی یعنی نقشه ذهنی می تواند آنقدر قدرتمند باشد که فردی را وادار کند به دل خود پشت کند و به دلدار خود دشنام دهد؟!

من و پویا با هم از جابرخاستیم واز اتاق صدرا بیرون آمدیم. پویا به اتاق خود رفت و من آشفته و غمگین به اتاق خودم برگشتم. در را که باز کردم، خدامراد را دیدم که گوشه ای نشسته و دو استکان چای داغ مقابل خود گذاشته و مرا به نوشیدن آنها دعوت می کند.

در راپشت سرم بستم و مقابل استاد نشستم. می دانستم که همه چیز را می داند. به چشمان پـر فروغـش نگـاهی کـردم و از او پرسیدم:" من اشتباه کردم نه!؟"

خدامراد نگاهش را به سمت اتاق صدرا کشاند و گفت:" تو واقعیت را گفتی! و او هم از دید خود واقعیت را گفت! تـو حـق داشتی ! او هم خود را درست و حق می پندارد! پس اشتباهی در کار نیست! اما یک مشکل وجود دارد. زخمی در وجود صدرا ایجـاد شده که مقصر و مسبب آن نقشه ذهنی اش از دنیاست. صدرا اگر می خواهد از رنج و عذاب این زخم رهایی یـابد بـاید فکـری بـرای نقشه ذهنی اش بکند وگرنه تلف خواهد شد ودیگر نمی تواند به حق بودن خودش فکر کند! "

اندکی تامل کردم و سپس فکری به ذهنم رسید. از خدامراد پرسیدم:" آیا نمی توان به طریقی دخترک را مطلـع سـاخت و از آن سو اقدام کرد.!؟"

خدمراد با خشم به من خیره شد و بعد با عصبانیتی آشکار گفت:" حرفش را هم نزن. زنها معمولا با دل و کالبد نورانی خویش با جهان تماس می گیرندو آن را باور می کنند. آنها نمی توانند و اساسا نمی خواهند قدرت و نفوذ نقشه هـای ذهنـی را ببیننـد و بـاور کنند و تو با اینکار با عث می شوی آن موجود ظریف ، به صورت آسیب پذیر در دام نقشه ذهنی خشن و بی رحم صدرا قرار گـیرد و تمام عمر عذاب بکشد. خودت را از این ماجرا بیرون بکش و دیگر دخالت نکن ! صدرا را فراموش کـن ! چـون دیگـر او را نخواهـی دید!"

در آن لحظه متوجه منظور خدامراد نشدم. اما روز بعد پویا برایم گفت که صـدرا شـب گذشـته بـار و بندیـل خـود را بسـته و پانسیون را برای همیشه ترک کرده است. صدرا ظاهرا بین دل و عقل ، نقشه ذهنـی خـود را انتخـاب کـرده بـود و مثـل همیشـه بـه دل خویش پشت کرده بود.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار بیست و دوم: دعوتنامه اقتدار!

نوشته: کیمیا

پایان ترم تحصیلی بود و پانسیون دانشجویی خالی شده بود. خیلی از بچه ها برای دیدار خانواده به شهرستان رفته بودند و تنها عده معدودی در پانسیون مانده بودند. به هر حال وقت آن رسیده بود که من هم راهی دیار تولدم شوم و سراغی از پدر و مادر بگیرم. ساک سبکی مهیا کردم و راهی راه آهن شدم تا بلیط اولین قطار راتهیه کنم و به سرزمینی بروم که به جز پدر و مادر دلیلی برای رفتن به آنسو در خودم احساس نمی کردم. دل من پیش خدامراد بود و ترک او برایم حتی از مردن هم مشکل تر بود.

توانستم به راحتی بلیطی تهیه کنم و زودتر از موقع سوار قطار شوم. کوپه قطار من خالی بود و این تنهایی فرصت خوبی بود تا من بتوانم نفسی عمیق بکشم و افکارم را جمع و جور نمایم. اما به محض اینکه نفسی عمیق را به سینه فرو بردم، چیزی شبیه یک زنگ زیر و کوتاه در گوشم به صدا درآمد و موجودی مرموز در اعماق دلم ، لابلای قفسه سینه ام خودش را جمع کرد و شروع به تکان خوردن نمود. عجیب بود اما انگارشماطه یک ساعت زنگدار قدیمی درست وسط دلم به لرزه افتاده بود و این لرزش به صورت تکان دهنده ای تمام وجود مرا به لرزه درآورده بود.

ناخودآگاه از جا برخاستم و بی اختیار از قطار بیرون پریدم. گیج بودم ولی خوب می دانستم که حادثه ای در نزدیکی من در حال رخ دادن است و حضور من در صحنه حادثه لازم است. ضربه های ساعت شماطه دار درون دلم بیشتر می شد و صدای فریاد انسانی نیز با آن مخلوط شده بود. خدای من ! یک نفر با صدای بلند کمک می خواست و این فقط من بودم که صدا را می شنیدم. با حیرت به اطراف خودم خیره شدم. اما کسی را ندیدم. ناگهان بی آنکه بدانم چشمانم روی زن و شوهری جوان خیره ماند که در گوشه ای کنار دیوار ، دو طرف یک دختر بچه خردسال ایستاده بودند و با اضطرابی محسوس بی قرار می نمودند.

نمی دانستم قضیه چیست!؟ نگاهم را به سوی دختربچه انداختم که بچه گربه ملوسی در آغوش داشت و او را نوازش می داد. چیز غیر عادی در او و بچه گربه اش ندیدم. به زن و شوهر جوان خیره شدم و باز هم چیزی متوجه نشدم. آنها مثل بقیه آدمها بودند و تنها فرقی که داشتند این بود که فقط اندکی مضطرب تر به نظر می رسیدند!

سرم را به روی سینه ام چسباندم و سعی کردم دلیل تپش و ناآرامی دلم را از دلم بپرسم. گیج شده بودم و نمی دانستم چرا دچار انی حالت عجیب شده ام. چشمانم را بستم و بعد از چند لحظه چیزی مثل یک درک عمیق مرا متوجه نکته ای ظریف کرد.

احساس کردم از بدنم جدا شدم و مثل مکیده شدن سریع داخل یک بطری شیشه ای از جایی تنگ عبور کردم و بعد در فضای بالای راه آهن شناور شدم. صحنه ای که مقابلم بود درست شبیه یک فیلم سینمایی واقعی می نمود که با دور تند پخش می شد. صدای سوت قطار در فضا پیچید وقطار شروع به حرکت نمود. به محض اینکه قطار حرکت کرد ، بچه گربه از دستان دخترک بیرون پرید و وحشتزده به سوی قطار دوید ! و به دنبالش دختر بچه نیز دست و پدر و مادرش را رها کرد و باهمان سرعت به دنبال گربه روان شد. می توانستم حدس بزنم چه اتفاقی قرار است رخ دهد، درست مقابل چشمان من بچه گربه روی خط آهن پرید و به دنبال خود دخترک را نیز به زیر قطار کشاند. قطاری که تازه به حرکت درآمده بود و من قرار بود مسافر آن باشم دخترک و بچه گربه را به زیر چرخهای خود برد.

فریاد خفه ای کشیدم و سعی کردم واکنشی نشان دهم. دست خودم نبود. باید کاری می کردم. تکانی خوردم و دوباره خودم را در کالبد مادی ام دیدم که در سکوی ایستگاه ایستاده و به زن و شوهر جوان خیره شده است.

درنگ نکردم. و به سمتی که می دانستم بچه گربه از آن جهت به سوی قطار خواهد گریخت ،دویدم و با سر و صدا سعی کردم زن و شوهر جوان را متوجه خطری کنم که به زودی جان فرزندشان را تهدید خواهد کرد. صدای سوت قطار در فضا پیچید و همانطوری که چند لحظه پیش دیده بودم بچه گربه از دست دختر بچه بیرون پرید و به سوی من آمد و به دنبال او دخترک نیز بی اختیار به حرکت افتاد. وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود. سعی کردم بچه گربه را به سوی دیگری بکشانم اما او مستقیم به سمت من آمد و از زیر پایم فرار کرد و به سمت چرخ های قطار شیرجه رفت. به دنبال او دخترک نیز مثل باد از کنارم گذشت و من تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که پیراهن دختر بچه را محکم بگیرم. دختر بچه نتوانست خودش را کنترل کند و با صورت روی زمین افتاد و بچه گربه به تنهایی زیر قطار رفت و جان باخت!

خدای من! دخترک نجات یافت و واقعه ای که وقوعش حتمی بود و من خودم آن را به چشم دیده بودم ، به گونه ای دیگر رخ داد. صدای زنگ ساعت شماطه دار قفسه سینه ام متوقف شد و آرامشی غریب تمام وجودم را فرا گرفت. عجیب بود ولی من به عنوان یک مامور موظف شده بودم که دخترک را از مرگ نجات دهم و اینکار را بی آنکه بدانم انجام داده بودم. پدر و مادر جوان بهت زده به سوی فرزندشان دویدند و او را که با چشمان گریان به لاشه بچه گربه اشاره می کرد آرام کردند. پدر دختر بچه با نگاهی تشکر آمیز به من نگاه می کرد و در اعماق چشمانش می توانستم سوالی بزرگ را ببینم! سوالی که بالاخره مرد جوان طاقت نیاورد و بر زبان آورد. او پرسید:" شما از کجا می دانستید که قرار است این اتفاق بیافتد!؟ " و من مبهوت تر و حیرت زده تر از او جواب دادم:" راستش خودم هم نمی دانم. این اتفاق ها معمولا همیشه می افتند!" و بعد از این جواب عجیب لبخندی روی لبانم نقش بست.

از جمعیتی که گرد ما جمع شده بودند ، عبور کردم و با عجله از ایستگاه راه آهن بیرون آمدم و در پارک نزدیک راه آهن روی نیمکتی نشستم و به اتفاقی که قرار بود بیافتد و نیافتاد فکر کردم. سوالی که در ذهنم نقش بسته بود این بود که چرا این حادثه آنگونه که مقدر شده بود رخ نداد؟! به هر حال من روشن تر و زنده تر از هر کسی وقوع حادثه را به چشم دیده بودم و بعد خودم را دیدم که با حرکتی ناخودآگاه مسیر حادثه را به سویی دیگر منحرف ساختم. به راستی اگر آن صدای عجیب در گوش دلم مرا متوجه این حادثه نمی کرد چه رخ می داد؟ آیا آن دختر بچه زیر قطار کشته می شد؟ و آیا من آن کسی هستم که انتخاب شدم تا در این لحظه سرنوشت و زندگی این دختر بچه را به گونه ای دیگر رقم زنم؟!

ناگهان صدای آشنایی را از کنار خودم شنیدم که می گفت:" هم آری و هم نه! تو اگر نبودی ، فرد دیگری به نحو دیگری وارد عمل می شد و نمی گذاشت آن حادثه رخ دهد. این فرد می توانست یک پیرمرد گدا باشد و یا یک انسان افلیج! اما تو آنجا بودی چون باید آنجا حضور می یافتی و تو انتخاب شدی چون در آن لحظه بهترین انتخاب بودی.همیشه این نکته را از یاد ببر که ما زندگی خودمان را مدیون همه آدمهایی هستند که همین الآن در گوشه ای از این جهان نفس می کشند و یا از نفس کشیدن باز می مانند."

صدای آشنای خدامراد را شناختم. به سوی او برگشتم و با نگاهی حیرت زده از او پرسیدم:" و آن بچه گربه! آیا من برای نجات او انتخاب نشده بودم؟!"

خدامرادلبخندی زد و پاسخ داد:" چرا ! اما تو آنقدر دست و پا چلفتی بودی که نتوانستی او را متوقف سازی! همیشه کسانی که برای تاثیر گذاری روی سرنوشت ما ، مقابلمان ظاهر می شوند موجودات فرز و چالاکی نیستند که بتوانند تاثیر به موقع و موثری

روی سرنوشت ما بگذارند. بعضی ها با وجودی که مامور می شوند به ما کمک کنند ولی نمی توانند ماموریت خود را درست انجام دهند و مانع آسیب دیدن ما شوند و این بدترین حادثه ای است که می تواند برای یک انسان رخ دهد. تصورش را بکن که در استخر مشغول غرق شدن هستی و نجات غریقی که برای نجات تو آمده است درست بالای سر تو ، شنا کردن را فراموش کند و از تو کمک بخواهد!؟"

به خدامراد خیره شدم .خواستم سوالی را از او بپرسم ولی قبل از طرح سوال زبانم بند آمد و ساکت شدم. خدامراد گویی سوالم را حدس زده باشد ، درنگ نکرد و گفت:" حتما می خواهی بپرسی که بنابراین تمام انسان هایی که در مسیر زندگی هم قرار می گیرند لاجرم باید روی سرنوشت هم تاثیر بگذراند . و بعد هم لابد می خواستی سوال کنی که بنابراین تو هم باید تاثیری روی زندگی و سرنوشت من داشته باشی و بعد این سوال برایت پیش آمد که این تاثیر چه می تواند باشد؟ اینطور نیست؟!"

هاج و واج مانده بودم. با حیرت پرسیدم:"شما گونه مو به مو فکر مرا خواندید؟! این غیر ممکن است؟!"

خدامراد با تبسمی پاسخ داد :"آیا من از تو پرسیدم که چگونه موفق شدی به آینده سفر کنی و وقوع یک حادثه واقعی را جلوتر از وقوع آن به واقعی ترین شکل ممکن ببینی!؟ من فکر تو را نخواندم! آن را دیدم! به تدریج و تکه تکه هم نه! بلکه به یکباره و ناگهانی! شاید آن را جمله به جمله برایت نقل کرده باشم ولی مطمئن باش که آن را به یکباره دریافتم و این طبیعت ناشناختنی است که آهسته آهسته وگام به گام عمل نمی کند، بلکه صاعقه وار به یکباره مقابل انسان تجلی می کند و انتظار دارد که تو هم او را به یکباره و همانطور که هست، یعنی با همه ناشناختنی بودنش به یکباره دریابی!

اما راجع به سوال تو باید بگویم که نه تنها من روی زندگی تو تاثیر دارم بلکه برعکس تو هم روی تک تک حوادث سرنوشت من تاثیر داری! در واقع در این هستی یک فرد واحد وجود ندارد و آنچه هست مجموعه ای از بی نهایت پدیده و موجود زنده است که روی یکدیگر تاثیر دارند و از یکدیگر تاثیر می پذیرند.خوب به این جمله دقت کن و با آن به صورت یک جمله روشنفکرانه برخورد نکن! بلکه آن را با تمام وجودت احساس کن! من، تو ، آن دختر بچه که فعلا به خاطر دعای خیر مادربزرگ پیرش نمرد، آن گربه ای که زیر چرخ های قطار له شد و خلاصه این درخت و آن سبزی ، همه و همه پاره ای از وجود یکدیگر هستیم و صرف اینکه بدن ها ی ما از از هم جدا هستند دلیل نمی شود که ما باور کنیم بخشی از هم نیستیم!؟"

به میان حرفهای خدامراد پریدم و گفتم:" ولی بدن های ما از طریق پوست از بقیه جدا شده است!"

خدامراد پوزخندی زد و ادامه داد:" این ما هستیم که عادت کرده ایم پوست را مرز جدایی بدن های خود از یکدیگر بدانیم. "

آنگاه خدامراد پوست پشت دستم را بین دو انگشت شست و اشاره خود گرفت و کشید و گفت:"گول این روکش را نخور و تصور نکن که کیمیا پدیده ای است داخل این پوست! این همان توهمی است که باعث شده است انسان ها بخش بیرونی خودشان را از یاد ببرند و فقط به سهم اندک محصور دراین پوست به عنوان "من" قناعت کنند. "

خدامراد سپس دستانش را به سوی آسمان دراز کرد و گفت:" ببین! من امتداد تو را در اینجا می بینم و همینطور امتداد آن درخت و حتی امتداد روح آن بچه گربه ای که دیگر در این دنیا نیست! اگر سعی کنی تسلیم علاقه توهمی ذهن خویش شوی و گمان کنی که چیزی محصور در درون پوست بدنت هستی و بقیه موجودات خارج پوست بدن ات از تو جدا هستند، هرگز نمی توانی از این قفس بیرون آیی و امتدادهای خود در هستی را کشف کنی! خوب دقت کن که آنچه می گویم یک جمله روشنفکرانه نیست که آن را زیر لب زمزمه کنی و بعد برای فراموش کردن در دفتر خاطراتت بنویسی! آنچه می گویم عین زندگی است و اگر تو

می خواهی زندگی را با تمام عظمت و پیچیدگی هایش به یکباره و همانطوری که هست دریابی ، باید اجازه دهی تا امتدادهای وجودت یکدیگر را پیدا کنند و به یکباره با هم بودن و به هم تعلق داشتن و در واقع یکی بودن خود را دریابند و آن را با تمام وجود لمس نمایند.

نیم ساعت پیش آنچه داشت زیر چرخ قطار می رفت ، بخشی از وجود تو بود. همینطور آن گربه ای که زیر قطار جان داد هم پاره ای از وجود تو بود. به خاطر داشته باش که با از دست رفتن آن بچه گربه بخشی از وجود تو از بین رفت و این می تواند برای ادامه حیات تو بسیار خطر ناک باشد! شاید همین گربه یک روز در خیابان می توانست جلوی پایت سبز شود و مانع زیر ماشین رفتن تو شود و شاید روزی می توانست برای تو منبع الهام و ثروت گردد. او مرد و بخشی از وجود تو را هم با خودش برد. آیا منظورم را می گیری !"

با شرمندگی سرم را پائین انداختم و جواب دادم:" تا حدودی، البته باید به تدریج آن را از جنبه های مختلف بررسی کنم تا در اعماق وجودم جا بیافتد!؟"

خدامراد نیم نگاهی به من انداخت و سپس با حالتی عصبانی از جا برخاست و روبرویم ایستاد و گفت:" به تدریج دیگر یعنی چه!؟ تو چاره ای نداری که این جمله را به یکباره و همین الآن دریابی. *به تدریج هیچوقت یادگیری رخ نمی دهد. به تدریج هیچ دلداری به هیچ محبوبی دل نخواهد سپرد. همه چیز باید به یکباره رخ دهد. درست به همان خاطر که ناشناختنی به صورت یکباره و با همه زیبایی و شکوهش در هر لحظه مقابل من و تو ظاهر می شود ، به همین سبب نمی توان او را به تدریج شناخت.* او در هر لحظه برای خود با یک عالم اعجاب و عظمت منحصر به فرد و یکتا رخ می نماید و امکان اینکه بتوانی این همه عظمت را به تدریج دریابی ، صفر است!"

خدامراد سکوت کرد و در سکوت به من زل زد. گویی منتظر بود تا چیزی در من رخ دهد تا او بتواند درس بعدی اش را ادامه دهد و من مات و مبهوت به او خیره می نگریستم. مدتی به همین حالت گذشت و سپس من طاقت نیاوردم و با اعتراض گفتم:" اما این درست نیست !؟ چگونه فلان آدم فاسد و فاسق در آن سوی خیابان می تواند پاره ای از وجود من باشد و من چطور می توانم به خودم بقبولانم که آن کودک گدایی که روی زمین وسط آن چهارراه نشسته هم بخشی از وجود من هستند!؟"

خدامراد با حالتی خشمگین به میان حرفم پرید و تقریبا با فریادنگذاشت حرفم را ادامه دهم و گفت:" لختی آرام تر دوست من! فراموش نکن که این ارتباط یک طرفه نیست و تو هم بخشی از وجود همان فاسق و فاسد و گدایی محسوب می شوی که این سو و آنسو حضور دارند. بنابراین به این نکته هم بیاندیش که شاید آن تکه های وجودت زیاد مایل نباشند تو بخشی از آنها محسوب شوی! در واقع همانقدر که تو حق داری از دیگران خوشت بیاید و یا نیاید ، همانقدر هم دیگران برای دوست داشتن یا نداشتن تو حق دارند!"

با حالتی اعتراض آمیز پاسخ دادم:" ولی استاد! شما می دانید که از کودکی هزاران بار به من گفته اند که بنی آدم اعضای یکدیگرند و از یک پیکرند و درست همین حرفهایی که الآن شما به من زدیدرا هزاران نفر در هر روز برایم زمزمه می کنند و بعد شما به من می گوئید که معنای واقعی آن را در نیافته ام!؟چرا!؟ و چه تضمینی وجود دارد که اینبار از زبان شما آن را بشنوم و تحت تاثیر قرار گیرم!"

خدامراد تبسمی کرد و گفت:" می دانی چرا این حرفها هرگز در تو اثر نکرده است!؟ چون قبل از آن هزاران نفر دیگر به زبان بی زبانی به تو قبولانده اند که تو در مرز پوست بدنت به اتمام می رسی و هر چه هستی همان چیزی است که داخل این پوست

زندانی شده است. تو از زاویه دید انسانی که معتقد است تافته ای جدا بافته از جهان و هستی است به یکی بودن جهان و کائنات نگاه کرده ای و خوب معلوم است که چه دیده ای؟ تو نهایتا خیلی باهوش بوده باشی ، مرز جدایش خودت از هستی و بـه عبـارت دیگـر فقط انعکاس خودت را در آئینه هستی دیده ای و توهم دانستن به تو دست داده و احساس کرده ای که چیزی را دریافته ای!"

خدامراد دوباره مقابل من ایستاد. دست راستش را به سوی آسمان بلند کرد و امتداد انگشتانش را به سوی درخـت سـپیداری نشانه گرفت و کلاغی را روی آن درخت نشان داد و با لبخند گفت:" آن کلاغ چیزی نیست جز بخشی از بدن تو ! درست همانطوری که باور کرده ای دستان و انگشتهایت متعلق به تو هستند باید بتوانی آن کلاغ را هم به عنوان بخشی از وجود خود بپذیری! اگر چنیـن باشی هرگز به سوی هیچ کلاغی سنگ پرتاب نمی کنی! آیا تا به حال دیده ای که کسی به سوی پای خویش سنگ پرتاب کند!؟"

سرم را پائین انداختم و با صدایی لرزان گفتم:" مرا ببخشید استاد! اگر آنچـه مـی گوئیـد فقـط یـک شـعار روشـنفکرانه بـرای دوست داشتن طبیعت باشد من می پذیرم. اما اینکه آن را به عنوان یک اصل و واقعیت بپذیرم! غیر ممکن است! چون نمی توانم آن را باور کنم! متاسفم استاد ولی هرگز نمی توانم بپذیرم که آن حیوان و یا آن انسان فاسد و بدکاره و یـا آن حشـره بخشـی از وجـود مـن باشد و یا به قول شما ادامه کالبد من در هستی باشد. "

خدامراد آهی کشید و دوباره دست راستش را به سوی درخت سپیدار و کلاغ بلند کرد و گفت:" قربان معرفت آن کلاغ که در بند پذیرفتن و نپذیرفتن نیافتاده و تو را همینجوری که هستی به عنوان بخشی از وجودش پذیرفته و به آن عشق می ورزد! آن سپیدار هم از اینکه امتدادی از وجود من و توست مقابل ما قد کشیده و بخش بلند و استوار وجود ما را به ما نشان می دهد. اینکه تو بپذیری یا نه اصلا برای حشرات دنیا مهم نیست. آنهاتو را به عنوان بخشی از حضور و وجود خود پذیرفته اند و دوستت دارند!"

سپس خدامراد نوک انگشتانش را به سوی کفشهایم نشانه گرفت و گفت:"کیمیای حیرت زده! اگر می خواهی در هـوا قـدم بزنی ! با این کفشهای سنگین و زمینی نمی توانی! اگر هم می خواهی دنیای معرفت را آنچنان که هست ببینی بـاید کفشـهایی کـه بـه زور در پای روحت کرده اند را از پای درآوری و همانگونه که متولد شدی ، پابرهنه و سـبک بـال در فضـای کائنـات شـناور شـوی. تاسف تو را می پذیرم چرا که برای من این تاسف بدان معناست که تو هنوز در دایره افکار خودت می چرخـی و نمـی توانـی چـیزی فراتر از انعکاس خودت در هستی را ببینی و باور کنی!"

خدامراد به من نزدیک شد دستش را روی شانه راستمم گذاشت و به آن فشار آورد. فشاری آنقدر شدید که تمـام اسـتخوان های کمرم به یکباره به درد آمد و بعد ناگهان متوجه شدم که از کالبد مادی خودم بیرون آمـده ام و در کـالبد نورانـی ام کنـار گـوی درخشان خدامراد ایستاده ام. صدای خدامراد را شنیدم که می گفت:"دوباره به آن درخت و کلاغ روی آن نگاه کن. آیا چیزی غیر از نور و الیاف نورانی می بینی. به من نگاه کن ! آیا چیزی غیر از یک گوی درخشان می بینی که الیاف نورانی آن به بیرون امتـداد یافتـه اند. همینطور به گوی درخشان کالبد خودت نظر بیانداز و باز ببین که امتداد کالبد نورانی تو به سراسـر هسـتی پخـش شـده انـد. هیـچ نشانی از تاریکی نیست و هرچه هست نور است و امتداد نور! متاسفم کیمیا که هنوز امتداد های خودت را درنیافته ای !"

گوی درخشان خدامراد سپس از من فاصله گرفت و در مقابل من شروع به نوسان و لرزش نمود. تلالو و درخشندگـی کـالبد نورانی خدامراد آنقدر زیاد بود که چشمانم را می زد. آهنگ رقص گوی نورانی استاد آنقدر موزون بود که انسان بی اختیار بـه وجـد می آمد. سپس گوی مانند یک سفینه فضایی دور خود بهشدت چرخید و بعد به سرعت به سوی سـپیدار و کـلاغ حرکـت کـرد و در نزدیکی آنها توقف کرد ودوباره شروع کرد به لرزش و نوسان موزون. چند لحظه بعد روشنایی ساطع از درخت و کلاغ نـیز همنـوا و

همآهنگی با گوی خدامراد به نوسان افتادند و چند لحظه بعد من دیگر تفاوتی بین کالبد نورانی خدامراد و درخت سپیدار و کلاغ نمی دیدم. آنها یکپارچه نور بودند که در فضا به این سو و آن سو می چرخیدند. الیاف نورانی کالبد خدامراد به تمام فضا کشانده شده بود و بخشی از آن نیز به سوی کالبد نورانی من آمده بود. مسیر الیاف را دنبال کردم و بعد در کمال حیرت دیدم که امتداد این الیاف به کالبد نورانی من ختم می شود. خدامراد حق داشت! من هم بخشی از کلاغ و سپیدار وخدامراد بودم و بی آنکه بدانم در رقص هماهنگ آنها شرکت داشتم. با وجودی که به ظاهر این مساله را قبول نداشتم و از باور آن سرباز می زدم اما کالبد نورانی من یکپارچگی خود با کائنات را باور داشت و بر اساس این یکپارچگی عمل می کرد.

دوباره به گوی درخشان خدامراد خیره شدم و صدای او را شنیدم که از من می پرسید:"کیمیا! سوالی دارم و آن اینکه اگر هر چه هست نور است و در خشندگی و الیاف های نورانی که درخشندگی ها را به هم متصل می سازند و اگر ناشناختنی چیزی است که در همه جا حضور دارد . پس او کجا می تواند پنهان شده باشد که با وجود این همه درخشندگی و نور هنوز قادر نیستیم او را ببینیم؟"

جوابی برای سوال استاد نداشتم. به اطرافم خیره شدم و چیزی جز نور و درخشندگی ندیدم. به راستی ناشناختنی کجا می توانست پنهان شده باشد!؟

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار بیست و سوم: چهره واقعی خدامراد

نوشته: کیمیا

دیدار بیست و سوم برای من دیدار مرگ خدامراد رویاهایم بود. در این دیدار خدامراد ذهنی من مقابل چشمانم از هم پوکید و به هوا رفت و من با چهره واقعی استاد آشنا شدم. چهره ای بسیار واقعی که از به یادآوردن آن ساعتها گیج بودم و تعادل ذهنی نداشتم.

خدامراد من ،مرد عشق و معرفت ناگهان به چند صد پاره تبدیل شد و در وجود دهها نفر متجلی گردید. او دیگر یک نفر واحد نبود و این برای من تکان دهنده ترین حادثه ای بود که می توانست در زندگی ام رخ دهد.

ماجرا از روزی شروع شد که با "سینا" آشنا شدم. او آخرین ماههای تحصیل خود می گذراند و برای اخذ مدرک دکترای روانشناسی اش باید مکان خلوتی را برای تکمیل پروژه اش انتخاب می کرد و دست روزگار او را همسایه اتاق بغلی من قرار داد.

"سینا" فوق العاده خوش مشرب و بذله گو بود و در همان برخورد اول انسان را به سوی خود جلب می کرد. در همان هفته اول توانست به اتاق تک تک بچه ها راه یابد و با همه آنها آشنا شود. او با صبر و حوصله ای عجیب پای صحبت بچه ها می نشست و از آنها در مورد خانواده ، درس ، عشق و خلاصه همه چیز زندگی شان سوال می کرد. چند بار سعی کرد خودش را به زور داخل اتاق من راه دهد و اتفاقا اینکار را هم کرد و مدتی هم در سکوت به من خیره شد ، ولی بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش معذرت خواست و مرا رها کرد و رفت. چیزی در وجود سینا مرا وادار به احتیاط می نمود و چیزی متقابل نیز در وجود من او را وادار به عقب نشینی می کرد.

یک ماه از ورود سینا به پانسیون گذشته بود و من طبق عادت روز جمعه برای پیاده روی و صحرا نوردی تنها به دشت حومه شهر رفتم. غروب که به اتاقم بازگشتم در کمال تعجب سینا را دیدم که روی تختم نشسته است و یادداشت های روزانه مرا مطالعه می کند. مات و مبهوت به او خیره شدم. به راستی چه چیزی به او این حق و جرات را داده بودکه وارد حریم خصوصی افراد شود!؟

به آرامی وارد اتاقم شدم و بالای سرش ایستادم و با لحنی شمرده پرسیدم:" آیا دکترای روانشناسی گرفتن یعنی این!؟"

سینا مانند جن گرفته ها از جا پرید و مقابلم سرپا ایستاد. مدتی به چهره اش خیره شدم و سپس بی آنکه اشاره ای به کار خطای او کنم از او پرسیدم:" حاضری با هم یک چای داغ بنوشیم!؟"

سینا با لکنت پاسخ داد:" البته! اما ...؟"

مدتی بعد چای آماده شد و من و سینا مقابل هم روی زمین نشستیم و مشغول نوشیدن چای داغی بودیم که لب را می سوزاند.

سینا کمی من و من کرد و سپس بی مقدمه پرسید:" تو یک نویسنده خیال پردازی و خدامراد ساخته و پرداخته ذهن توست ؟ اینطور نیست ؟"

لبخندی زدم و جواب دادم:" اگر غیر از این باشد ، چیزی در وجود تو و انسان های اطراف تو به هم می خورد؟ اینطور نیست؟"

سینا سکوت کرد. من ادامه دادم:" حق با توست ! خدامراد یک خیال است! خیالی که برای من و فقط برای من از هر چیز دیگر واقعی تر و زنده تر است. اما برای تو چیزی جز یک رویا و تخیل بیش نیست! "

سینا سرش را پائین انداخت و سپس گلویش را صاف کرد و گفت:" ببین دوست عزیز! تو دچار یک بیماری روانی هستی و همه اینها به خاطر انزوا و تنها یی و خلوت گزینی های بی معنایت است. من حاضرم تو را از شر توهم خدامراد خلاص کنم. فقط به شرط اینکه به من اعتماد کنی!"

لبخندی زدم. خدای من ! این جوانک چه می گوید! چشمکی زدم و گفتم:" ببینم! وقتی تو مرا از شر این توهم خلاص کردی ، آیا آنگاه من می توانم مانند تو سالم شوم و بی اجازه مردم به اتاق آنها بروم و یادداشت های خصوصی آنها را بخوانم!؟ اینکه بسیار عالی است!"

چیزی در چشمانم برق می زد. این را از نگاه به هم ریخته سینا می توانستم حدس بزنم. خشمی عجیب تمام وجودم را پر کرده بود و نمی دانستم به این موجود حقیری که تمام تجربیات عظیم و دوست داشتنی مراد بزرگم را توهم می دانست چه بگویم. او برای من موجود نفرت آوری بود و احساس بدی را در من زنده می کرد. "

با احتیاط و بدون اینکه لحن صحبتم توهین آمیز شود از او خواستم اتاقم را ترک کند و مرا به حال خود بگذارد. اما سینا اینکار را نکرد. او مقابلم نشست و بدون اینکه نظرم را بپرسد شروع به سخنرانی کرد. او گفت:

" ببین کیمیای عزیز! من نمی دانم در گذشته تو چه اتفاقی افتاده است که برای فرار از واقعیت زندگی متوسل به خلق رویای خدامراد شده ای اما از این مساله آگاه باش که خدامراد تو هرگز نمی تواند یک موجود واقعی باشد و درسهای او هیچوقت نمی تواند به درد زندگی واقعی بخورد.

خدامراد یک افسانه است برای آنها که از علم و دانش چیزی سرشان نمی شود و دوست دارند چشمشان را به روی دنیا ببندند و از درون عینک تخیل به زندگی نگاه کنند. اما تو یک آدم تحصیل کرده هستی و نباید از علم و تمدن خودت را کنار بکشی ".

مات و مبهوت به چهره سینا خیره شدم و از جسارت و گستاخی او در دفاع از نظراتش حیرت کردم. زیر لب کلماتی را که او به سوی من فرستاده بود را تکرار کردم:" علم و دانش! عینک تخیل! زندگی واقعی! و..."

سینا لبخندی زد و گفت:" بله زندگی واقعی! من خبر خوبی برایت دارم و آن این است که فردا یک استاد خارجی میهمان افتخاری دانشکده ماست و در مورد شیوه های نوین برخورد موثر با زندگی واقعی سخنرانی می کند. بد نیست در سخنرانی او تو هم حضور یابی ! مطمئن هستم که بعد از شنیدن صحبت هایش دیگر توهم خدامراد به ذهن تو راه پیدا نخواهد کرد. فردا صبح زود دنبالت می آیم تا با هم به محل سخنرانی برویم!"

سینا این را گفت و از اتاقم بیرون رفت.

گیج و مبهوت روی تختم نشستم و یادداشت هایم را مرتب نمودم. سینا بی نهایت گستاخ بود و برایم خیلی جالب بود بفهمم چه چیزی باعث شده است تا او اینقدر جسور و بی پروا باشد.تصمیم گرفتم حتما در سخنرانی استاد خارجی شرکت کنم و از نقطه نظرات او در مورد روشهای برخورد موثر با زندگی آشنا شوم. احساس می کردم چیزی می دانم که جناب دکتر سینا آن را در کتابها نمی تواند پیدا کند و همین دانستن به من احساس آرامش و اقتدار عجیبی می بخشید. او اصرار داشت که خدامراد را یک توهم و

رویا بخواند و من اصلا اصراری نداشتم که این ادعا را انکار کنم. به هر حال این نکته قوت من بود چرا که من می دانستم خدامراد وجود دارد!

صبح روز بعد وقتی سینا از اتاقش بیرون آمد، با کمال حیرت مرا دید که کفش و کلاه کرده و آماده کنار اتاقش منتظر ایستاده ام. با لبخند گفت:" خوب در را باز می کردی و می آمدی تو!"

و من بلافاصله جواب دادم:" بگذار تا توهم خدامراد از سرم بیرون رود. به تو قول می دهم از اینکه هستم بی ادب تر و پررو تر شوم!"

سینا کنایه ام را به دل نگرفت و ساعتی بعد من و او کنار هم روی صندلی ردیف جلویی سالن منتظر شروع سخنرانی نشسته بودیم. از سینا راجع به سخنران پرسیدم. او لبخندی زد و گفت:" زیاد راجع به او شنیده ام. اهل یکی از کشورهای اروپایی است. لااقل چهره ظاهرش این را نشان می دهد. بسیار پولدار و موفق است و به تمام نقاط دنیا سفر کرده است. به چندین زبان مسلط است و در دانشگاهها و مجامع علمی سخنرانی می کند و درس می دهد. اسمش پروفسور ساتوری است و همه او را استاد صدا می زنند. فارسی را هم خوب صحبت می کند."

با احتیاط پرسیدم:" به دعوت چه کسی اینجا آمده ؟"

سینا سرش را پائین انداخت و با تردید گفت:" تا آنجا که می دانم! خودش! یکی از استادان پیر دانشکده با او آشنایی دور دارد و پرفسور هر وقت سرو کله اش در این دور و برها پیدا می شود و هوس سخنرانی می کند، از طریق این استاد پیر دانشکده ، علاقه مندان را گرد هم جمع می کند."

سینا داشت همینطور یکریز صحبت می کرد که پرفسور ساتوری از پله های تریبون بالا رفت و مقابل جمعیت سالن ایستاد و به آنان لبخند زد.

نفس در سینه ام حبس شد. شادی عجیبی تمام وجودم را پرکرد و بی اختیار لبخند بر لبانم نشست. اشک در چشمانم حلقه بست. جمعیت سرپا ایستاده بودند و برای پرفسور ساتوری دست می زدند و او را تشویق می کردند. من هم در کنار سینا که مانند افسون زده ها با شادی کودکانه ای برای پرفسور ساتوری اش کف می زد ایستادم و برای فردی که مقابل من پشت تریبون سخنرانی ایستاده بود ، دست زدم. چیزی ته دلم می خندید، به همه و بخصوص به سینای منطقی و دشمن توهم! پروفسور ساتوری کسی غیر از خدامراد خوب و آشنای من نبود!

سینا در بین سرو صدای جمعیت با صدای بلند گفت:" ببین ! این پرفسور ساتوری استاد زندگی من است. آیا خدامراد تو هم به اندازه او واقعی است" و من در حالی که نمی توانستم لبخند خودم را پنهان کنم به آرامی زیر لب گفتم:" خدامراد من آنقدر واقعی است که رویای پروفسور ساتوری را برای تو ساخته است!"

تشویق جمعیت فروکش کرد و همه روی صندلی ها نشستیم. به صورت سخنران خیره شدم. خدای من خدامراد آن بالا چه کار می کرد؟ او چرا خودش را جای پروفسور ساتوری جازده بود ؟ هیچ پاسخی نداشتم. اما به هر حال از دیدن استاد در این هیبت جدید بسیار شگفت زده شده بودم.

"ساتوری" سینا یا "خدامراد" کیمیا سرفه ای کرد و سینه اش را صاف نمود و آنگاه با صدای پر طنین و آشنایش فریاد زد:" همه شما امروز اینجا آمده اید که از شر چیزی خلاص شوید ویا چیزی شوید. شما اینجا جمع شده اید تا من به شما راه رسیدن به

آرزوها و رهایی از قید و بندها را نشان دهم و من اکنون می خواهم به شما بگویم که درست آمده اید و اینجا همان جایی است که همه شما قرار است همان چیزی شوید که همیشه می خواستید!؟"

سینا مثل جن زده ها به خدامراد زل زده بود. نیم نگاهی به او انداختم و دردل گفتم:" لااقل من موقع برخورد با توهم خدامرادم تا این حد انفعالی و بی دست و پا عمل نمی کنم!" و بعد در دلم خدامراد را به خاطر شیطنت های غریبش تحسین کردم. دوباره به سوی سخنران خیره شدم و در یک لحظه تماس نگاه استاد را با چشمانم احساس کردم. خدامراد مرا دیده بود و تبسم کوچک گوشه لبانش نشان می داد که او از دیدن من یکه خورده است.

پروفسور ساتوری ادامه داد:" من برای نشان دادن معجزه زندگی شما را به عالم هپروت نمی برم. شما را با تخیلات ذهنی و فانتزی سرگرم نمی کنم. به شما وعده خوشبختی و شادی ابدی در آینده را نمی دهم. شما را با افتخارات و بدبختی های گذشته شاد و غمگین نمی سازم. روی شیشه احساس و عاطفه شما ناخن نمی کشم . بلکه من همین جا و همین الآن به همه شما نشان خواهم داد که عمر شما یک لحظه بیشتر نیست و در این یک لحظه شما چاره ای جز واقعی شدن ندارید. "

سینا باآرنج به آهستگی به پهلویم کوبید و با نازک کردن چشم و تکان سریع سرش به من یاد آور شد که :" ببین پروفسور ساتوری هم همین را می گوید!دست از سر خدامرادت بردار و به ما پیشگامان علم و معرفت قرن ۲۱ بپیوند."

پروفسور ساتوری به سخنانش ادامه داد و گفت:" من از بین جمعیت یک داوطلب می خواهم که بیاید و اینجا کنار من بایستد تا من بتوانم به صورت عملی گفته هایم رابه شما عزیزان منتقل کنم."

عده زیادی داوطلب دستانشان را بالا بردند و سینا سراسیمه بدون اینکه رخصت بگیرد خودش را از پله های بالکن سخنرانی بالا کشید و کنار پرفسور ساتوری اش ایستاد. خدامراد لبخندی زد و دستش را به پشت سینا کوبید و خطاب به جمعیت گفت.

"این جوان یک انسان است. موجودی دارای گوشت و پوست که در داخل این گوشت و پوست یک هویت مشخص و قابل شناسایی به نام ایشان قرار دارد. اسمت چیست جوان!؟"

و سینا با لکنت پاسخ داد:" سینا!"

و خدامراد بلافاصله ادامه داد:" و اکنون به شما می گویم که در درون وجود این جناب سینا همه کائنات قرار دارد. به شما می گویم که خارج از پوست سینا دنیایی است که برای من و شما این دنیا کاملا آشناست. این همان دنیایی است که همه ترس ها و آرزوهای ما در آن قرار دارد و اکنون من می خواهم آن جمله قدیمی را تکرار کنم که در داخل پوست بدن سینا هم عین همین دنیا وجود دارد.

آن بیرون یک ماشین مدل بالا پارک شده است که من چند لحظه پیش از آن پیاده شدم. این ماشین الآن در درون وجود این سینا هم قرار دارد. آن دور دست ها دختر زیبایی است که برای همسرآینده ای که نمی شناسد نامه می نویسد ومن یک نشان از آن دختر زیبا در وجود سینا هم می بینم. یک انسان فقیر را می بینم که نزدیک درب ورودی آمفی تئاتر سخنرانی روی پله ها نشسته تا جمعیت وقتی از سالن بیرون می روند به او کمک کنند. من نه تنها در کنار درب سالن ، بلکه همین الآن در وجود سینا و تک تک شما حضار محترم نشان آن مرد فقیر را می بینم.

بله دوستان من! دنیا با همه عظمتش ابتدا در درون ما خلق می شود و بعد انعکاس آن به صورتی که می بینیم در خارج وجود ما تجلی می یابد."

سکوتی غریب بر فضای سالن حاکم شده بود. همه گوش جان به سخنان استاد ساتوری سپرده بودند و من حیرت زده بودم که خدامراد چقدر زیبا صحبت می کند.

خدامراد ادامه داد:

"اجازه دهید به جای اینکه به شما بنگرم به درون پوست این جوان خیره شوم و ببینم در دل حضار این سالن چه می گذرد!؟ من در لابلای وجود سینا در آن سوی سالن دختر جوانی را می بینم که می خواهد چند ماه دیگر در امتحان کنکور اعزام شرکت کند و عالی ترین نمره را کسب کند. او در این سخنرانی شرکت کرده است تا مگر پروفسور ساتوری به او راهی نشان دهد تا او با طی آن راه و به صورت گام به گام به شاگرد اول کنکور تبدیل شود. به این دختر خوب خودم می گویم که اگر منتظر مراحل و منازلی است که با سپری کردن آنها بتواند بعد از مدتی نامعلوم شاگرد اول کنکور شود، به بیراهه می رود و هرگز به مقصد نمی رسد. این دختر خوب من باید همین الآن شاگرد اول کنکور شود. تکرار می کنم او باید همین الآن شاگرد اول شود، چرا که مسیری برای طی کردن و شاگرد اول شدن وجود ندارد. این دختر خوب چاره ای ندارد جز اینکه در تنها لحظه ای که در زندگی در اختیار دارد یعنی همین الآن شاگرد اول شود و مانند شاگرد اول ها به دنیا بنگرد. هر کس در مقابل خود یک لحظه بیش ندارد. دختر خوب من هم از این قاعده مستثنی نیست. او باید همین الآن خود را شاگرد اول کنکور ببیند و مانند شاگرد اول کنکور حرف بزند و به دنیا نگاه کند."

صدایی از آنسوی سالن کلام پروفسور ساتوری را قطع کرد. دختر جوانی بود که فریاد می زد:" ولی استاد ! هنوز که کنکور برگزار نشده است و هنوز امتحانی داده نشده و هنوز نتیجه ای اعلام نشده است!؟"

و خدامراد در حالی که نگاهش را به من دوخته بود گفت:" شاید هرگز کنکور تو برگزار نشود. شاید همین الآن که از این سالن بیرون می روی ، فرشته مرگ امانت ندهد و تو دار فانی را وداع کنی! برای شاگرد اول کنکور بودن لازم نیست حتما کنکوری برگزار شود. اساسا شاگرد اول واقعی کنکور کسی است که قبل از امتحان به این نتیجه رسیده است."

دوباره صدای دخترک از گوشه سالن بلند شد که می پرسید:" یعنی می گوئید به خود بقبولانم و باور کنم که شاگرد اول کنکور هستم تا بعدا شاگرد اول شوم!؟"

خدامراد که همچنان به من می نگریست ادامه داد:" وقتی کسی می گوید که باید باور کنم تا به مقصودم برسم. در واقع پیشاپیش اعتراف کرده که چیزی به نام باور باید از بیرون وارد وجود فردی شود که به این باور معتقد نیست و این یعنی جدا بودن از باور! من می خواهم شما را از مرز باور ها و کلمات و تصورات برهانم . من به شما می گویم که تو باید همین الآن مانند شاگرد اول کنکور عمل کنی نه به این خاطر که کسی این باور را به تو قبولانده یا دیکته کرده است بلکه به این خاطر که تو واقعا شاگرد اول کنکور هستی! و هیچ حالت دوم دیگری وجود ندارد."

سرم را پائین انداختم. نگاه خدامراد به من حکایت از آن داشت که می خواهد درسی جدید را به من بیاموزد و انتظار دارد که من نیز مانند بقیه حضار به صورت فعال و جدی در این مجلس شرکت کنم. سوالی را که به ذهنم رسیده بود ، با صدای بلندبر زبان راندم:

" ببخشید استاد! شما به عبارت دیگر می گوئید که تفکر رسیدن به یک آرمان و آرزو، تفکری گول زننده و باطل است و در واقع در بطن تلاش فرد برای رسیدن به یک چیز ، حرکتی معکوس برای نرسیدن و دور شدن از مقصود وجود دارد. درست است!؟"

برقی در چشمان خدامراددرخشید. او گویی منتظر بود تا من این سوال را از او بپرسم. بالبخند جواب داد:" آفرین! هر کس که آرزوی رسیدن به معشوقی را دارد باید بداند که اگر همین الآن خودش را در کنار معشوق و مالک و صاحب عشق او نداند هرگز نمی تواند به آن برسد. برای مجنون یک حالت بیشتر وجود نداشت و آن این بود که لیلی از آن او بود و بس!

اگر در قصه ها می خوانید که فرهاد کوه کن برای رسیدن به شیرین راهی کوهستان می شود و تیشه بر سنگ می کوبد ، گول نخورید و نگوئید که چون شیرین به فرهاد نرسید پس فرهاد ناکام از دنیا رفت. شیرین از همان لحظه ای که نگاه در نگاه فرهاد دوخت ، همسر او شد و فرهاد در واقع وقتی بر سنگ چکش می کوبید، در اینکه شیرین همسر و همدمش است شکی نداشت و وقتی بخاطر خبر مرگ شیرین تیشه بر فرق سر خود کوبید ، در حقیقت تردیدی نداشت که هنوز شیرین همسر و همدمش است.

بله جوان ! وصالی وجود ندارد و اگر می خواهی در زندگی به هر چیزی برسی همین الآن خودت را ببین که به آن رسیده ای و آنگونه عمل کن که واقعا رسیده ای!"

با احتیاط و هنوز هم با صدای بلند پرسیدم:" یعنی استاد می فرمائید ادای رسیدن را درآورم!؟"

و خدامراد با فریاد پاسخ داد:" تو هم که اشتباه آن دختر خوب را مرتکب شدی !؟ ادا در آوردن و نقش بازی کردن مال کسانی است که صاحب آن ادا و نقش و رفتار نیستند. تو اصلا به ادا و رفتار فکر نکن ! چنان باش که انگار به مقصود رسیده ای ، نه به این خاطر که از اعماق وجود دوست داری برسی و چیزی در درون وجودت دائم به تو گوشزد می کند که هنوز نرسیده ای ، بلکه به این جهت که تو واقعا رسیده ای و همان شده ای که همیشه آرزو داشتی! میخواهی پولدار باشی! پولدار باش! آنگاه خواهی دید که بی آنکه متوجه باشی رفتار پولدارها را رفتار تو تعریف و تعیین می کند و این تو هستی که کائنات حق و اجازه بهره گیری از مواهب و امکاناتش را به او عطا می کند. مهم نیست چند سکه پول در جیب داشته باشی . مهم این است که تو پولداری وبا فقر و نداری بیگانه ای."

سینا که تا این لحظه ساکت و صامت کنار پروفسور ساتوری اش ایستاده بود. به سخن درآمد و پرسید:" اما این توهم و خیال است که انسان چیزی شود که نیست و آنگونه عمل کند که نیست!"

خدامراد لبخندی زد و جواب داد:" حرکت به سمت چیزی که با هر گامی که به سویش برمی داری از تو دورتر می شود بدترین توهمی است که یک انسان عاقل می تواند دچار شود. اگر از این به بعد خواستی معیاری برای شناختن انسان های عاقل و هوشمند داشته باشی ، ببین چقدر خودش را از مقصود و هدفش دور می بیند و چقدر مانع سر راه خود می بیند. هر چه فاصله دورتر باشد و موانع بیشتر به همان اندازه توهم او بیشتر و خرد و هوشش کمتر است."

دوباره صدای دخترجوان از گوشه سالن بلند شد که می پرسید:" اما اگر منم همین الآن شاگرد اول باشم دیگر چرا برای شاگرد اول شدن تلاش کنم؟ اگر لیلی از آن مجنون بود که مجنون دیگر برای وصال او سربه بیابان نمی گذاشت!؟ اگر من واقعا شاهزاده باشم دیگر چرا باید برای شاهزاده بودن و رهایی از گدایی تلاش کنم!؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" دقیقا بر عکس می گویی ! اگر شاگرد اول باشی دیگر مانند شاگرد اول ها آرام و قرار نداری چرا که تو شاگرد اولی ! و شاگرد اول شدن را حق خودت می دانی. تو وقتی مجنون باشی و لیلی را معشوق قطعی خود بدانی دیگر هیچکس جلودار تو نیست. تودیگر نمی توانی عاقلانه رفتار کنی و به نصایح دانایان عصر خود گوش دهی ! می دانی چرا چونکه تو مجنونی و مجنون کاری جز به صحرا زدن و مجنونانه عمل کردن بلد نیست!

تو وقتی شاهزاده باشی ، حتی اگر همزاد گدای تو به درون کاخ بیاید و لباسش را با تو عوض کند و تو را به میان فقرا بفرستد باز چیزی از تو کم نمی شود ، چرا که چیزی در درون تو هست که باز تو را به کاخ بازمی گرداند و آن هویت شاهزاده گونه توست!

چرا گمان می کنید که برای چیزی شدن باید کلی تلاش کرد و چرا بر این باورید که شرط تلاش کردن ، محرومیت و نداشتن چیزی است!؟ این یک توهم گول زننده و ساده لوحانه و فوق العاده خطرناک است! درست شبیه زن و شوهرهایی که تنها خاطره شیرین زندگی شان لحظاتی است که پس از مدتی قهر با هم آشتی می کنند و برای داشتن این لحظات شیرین سراسر عمر خود را در قهر و دعوا می گذرانند. ″

صدای پسر جوانی از ردیف پشت سر من بلند شد. او پرسید:″ اما استاد! جواب مردم را چه بدهیم!؟ وقتی نمرات درسی ات زیر ده است و جزو تنبل ها محسوب می شوی ، دیگر مثل شاگرد اول‌ها عمل کردن و ردیف جلو نشستن و با استاد کلنجار رفتن ، فقط باعث مسخره شدن و آلت دست دیگران قرار گرفتن می شود و بس! وقتی من نمی دانم دختر مورد علاقه ام مرا دوست دارد یا نه و بعد وقتی چنان رفتار کنم که گویی همسر حتمی من اوست ! آیا این باعث نمی شود که خودم را مضحکه و وسیله خنده دیگران قرار دهم!؟ استاد! چرا از ما می خواهید تا چیزی شویم که نیستیم!؟″

سکوتی غریب فضای مجلس را پر کرد. گویی این سوال در ذهن همه حضار نقش بسته بود و همه طالب شنیدن جواب آن بودند. خدامراد سرش را پائین انداخت و سپس نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:″ می خواهم برایتان تجربه ای نقل کنم و از همه آنها که در این مجلس حضور دارند و ازدواج کرده اند می خواهم با بلند کردن دست خود به من و این دوست جوانمان نشان دهند که آیا واقعا برای آنها هم چنین بوده است یا خیر!؟

اما تجربه من مربوط به اولین روزی است که با همسرم برخورد کردم و با او هم کلام شدم. من در آن روز برای او به سبک رمان های عاشقانه و آرتیست های سینما رسمی و کلیشه ای صحبت نکردم، بلکه خیلی راحت و خودمانی گویی سالهاست که می شناسمش با او صحبت کردم. تکرار می کنم در برخورد اول با همسر ابدی ام چنان صحبت کردم که گویی از ازل می شناسمش ! کدامیک از متاهلین این مجلس نیز مانند من بوده اند؟!″

به عقب برگشتم و به جمعیت خیره شدم. دستهای زیادی به آسمان بلند شده بود. خدامراد لبخندی زد و ادامه داد: ″چند نفر از شما متاهل اند و مانند من عمل نکرده اند؟″

دوباره به جمعیت خیره شدم. هیچ دستی به آسمان بلند نشد.

خدامراد ادامه داد:″دوست جوان من! می دانی این دست‌های آسمانی به تو چه گفتند!؟ به تو گفتند که اگردختری را برای همسری برگزیده ای و قصد داری با او تا ابد زندگی کنی!؟ از همان برخورد اول و چه می گویم از همین الآن ، با او چنان رفتار کن که انگار تا ابد مال توست! همین و بس! و وقتی غیر از این عمل می کنی ، حتی اگر شاعرانه ترین شعرها و سوزناک ترین نگاههای سینمایی را نیز به چشمانش بیاندازی ، هم خودت و هم او و هم بقیه انسانهای اطرافت حاضرند قسم بخورند که تو مرد زندگی نیستی!″

صدای پسرک به آسمان برخاست که :″ و اگر دست تقدیر نگذاشت تا آن دختر همسر من شود!؟″

خدامراد با لبخند گفت:" دست تقدیر چنان عمل می کند که نیت تو دیکته می کند! اگر گمان کنی همین الآن بدبخت هستی و در آینده آرزوی خوشبختی در سر می پرورانی ! بدان که دست تقدیر به الان تو نگاه می کند و بر اساس نیت الآن تو دنیا و زندگی را برایت صحنه آرایی می کند. دست تقدیر به آینده و آرزوهای تو کاری ندارد ، دست تقدیر منتظر است تا تو گامی برداری و همانی شوی که می خواهی و بعد اوضاع را چنان برایت جفت و جور می کند که با آنچه هستی مطابق شود! به زبان دیگر دست تقدیر دست توست !"

پسرک با گستاخی فریاد زد:" اما این چرند است!؟"

و خدامراد آرام و مطمئن پاسخ داد:" متاسفم دوست من! این چرند واقعیت زندگی من و توست.و اگر غیر از این عمل کنی ، باخته ای! یک باخت چرند!"

خدامراد ظاهرا خسته شده بود. شبیه کسی بود که از آن سوی سیارات جام حیات جاودان را با خود هدیه آورده بود و هیچکس هدیه او را قبول نمی کرد، چرا که همه از مردن می ترسیدند!

دلم برای استاد سوخت. او واقعا چرا اینقدر تلاش می کند و برای کسانی حرف می زند که سخنش راچرند می دانند!؟ جوابی پیدا نکردم.

خدامراددستی بر شانه های سینا زد و او را به پائین صحنه هدایت نمود. سپس به سرعت به پشت سن نمایش رفت و از دیده ها پنهان شد. سینا خسته و آشفته کنارم نشست. چیزی در نگاهش به هم ریخته بود. به سوی من برگشت و گفت:" عجیب است ! پروفسور ساتوری امروز حرفهایی زد که من نمی فهمم!؟ "

لبخندی زدم و جواب دادم:" اما انصافا از خدامراد من بهتر حرف می زند! ای کاش باز هم صحبت کند! "

سینا مثل جن زده ها به من خیره شد. با احتیاط از من پرسید:" یعنی تو حرفهای او را فهمیدی !؟"

جدی پاسخ دادم:" البته! او خیلی روشن و واضح صحبت می کند! او می گوید همانی باش که می خواهی باشی ! و این یعنی مافوق سرعت نور به مقصد رسیدن! یعنی بدون طی طریق به مقصد رسیدن! یعنی وصال درست در لحظه عاشق شدن! روشن تر ازاین چه می خواهی!؟"

سینا سرش را به پائین انداخت و هیچ نگفت. چیزی در وجودش نمی گذاشت تا حتی حرفهای پروفسور ساتوری عزیزش هم به دلش راه یابد. دلم برایش سوخت . او دچار توهم خودش شده بود و بی آنکه بداند خودش یکپارچه توهم و خیال شده بود. نگاهم را به پشت تریبون سخنرانی دوختم . پسرک پشت سر من با صدای بلند گفت:"دیدید استاد کم آورد! مگر می شود آدم خودش را به ابلهی بزند و چیزی شود که نیست!؟ آن وقت مردم اطراف راجع به ما چه خواهند گفت!

نتوانستم سکوت کنم . با صدایی رسا خطاب به او تقریبا فریاد زدم::" پس چنان باش که مردم اطرافت از تو می خواهند! و این همان کاری است که همه عمر کرده ای! ولی دیگر آرزوی چیزی شدن و تغییر کردن را از سرت بیرون کن! یادت باشد مردم اطراف با تو آنگونه رفتار می کنند که تو لایقش هستی ! در این دنیا باید کسانی باشند که شاگرد اول اند و مردم با آنها مانند شاگرد اول ها رفتار می کنند. چرا آن نفر تو نباشی! در این دنیا باید آدمهایی باشند که شاهزاده اند و همچون شاهزاده ها زندگی می کنند، چرا آن آدم تو نباشی! مردم کسانی را مسخره می کنند که خودشان نیستند و نقش بازی می کنند. تو وقتی همانی که می خواهی ، دیگر مردم اطراف چاره ای ندارند که تو را بپذیرند. آیا تا به حال دیده ای که کسی کلاغ را به خاطر کلاغ بودن مسخره کند! اما وقتی کلاغی مثل مرغابی خودش را به آب می زند و خودش را خیس می کند! تبدیل به چیزی مسخره می شود!"

پسرک با لودگی پاسخ داد :" ولی اگر کلاغ روزی آرزو کرد مرغابی شود! آیا باید از همان لحظه مرغابی گونه رفتار کند!؟ فراموش نکن که او کلاغ است!؟ درست مثل من و تو که باید تا آخر عمر آرزوی پولدار شدن و شاگرد اول شدن را به گور ببریم!"

جوابی برای این پسر نداشتم. آرزو می کردم ای کاش خدامراد اینجا بود و جوابی مناسب به او بدهد. جمعیت اطراف هم سکوت کرده بودند و به مکالمات ما گوش می دادند.

ناگهان درست زمانی که احساس می کردم باید با سکوت موضوع را خاتمه دهم. پیرمردی با لباس های معمولی کنارم ایستاد و با صدای پر طنین و آشنای خدامراد خوب من جواب داد:

" مطمئن باش که اگر روزی یک کلاغ آنقدر جسارت پیدا کند که مرغابی شود . محض اینکه آرزو کنند مرغابی می شود. حیوانات مانند انسانها وقتی برای تلف کردن ندارند تا آن را روی فرآیند مرغابی شدن تلف کنند! از من نشنیده بگیر اما خیلی از مرغابی هایی که می بینی ، قبلا کلاغ و گنجشک و حتی گربه و خرس و سوسک و یا آدمی مثل من و تو بوده اند که روزی تصمیم گرفته اند مرغابی شوند و از همان لحظه دیگر مرغابی بودند!"

همه جمعیت به خنده افتاد. تفکر اینکه مرغابی ها واقعا مرغابی نیستند ، تصور مضحکی بود که انسان را به خنده وامی داشت. اما من در کلام و نگاه پیر آشنایم رگه ای از جدی بودن و پیامی بزرگ را دیدم. او می گفت که انسان می تواند فورا و بلافاصله و درست همین الآن ، همان چیزی شود که آرزو دارد. حتی می تواند همین الآن یک کلاغ شود . آن هم چنان کلاغی که هر کس از کنارش بگذرد قسم بخورد که از کنار یک کلاغ عبور کرده است.

نگاهم خیره استاد شد. او آن هیبت و قیافه همیشگی را نداشت. رنگ موها، فرم اندام و استخوان بندی و حتی رنگ پوستش تغییر کرده بود. او دوباره فرد دیگری بود که شباهتی ظریف به خدامراد داشت. و این شباهت را اینبار فقط من می توانستم دریابم. او واقعا فرد دیگری شده بود، و خدای من ! چقدر سریع این اتفاق رخ داده بود. در حقیقت خدامراد اکنون تصمیم گرفته بود که پیری روشن ضمیر شود و این اتفاق بلافاصله رخ داده بود. به همین سادگی ! خدامراد نقش بازی نمی کرد، او گریم نکرده بود. او واقعا فرد دیگری شده بود. و این همان چیزی بود که او سعی داشت به من و بقیه بگوید!

نگاهم را به چشمان استاد دوختم. برق آشنا و قدیمی را شناختم. سرم را به پائین انداختم و به آهستگی طوری که فقط او بشنود، پرسیدم:" پس فرق من با بقیه در چیست!؟"

و استاد در حالی که بازوی مرا گرفته بود و به سوی درب خروجی هدایت می کرد، آهسته درگوشم گفت:" هیچکس با هیچکس دیگر تفاوتی ندارد. حتی توی انسان هم برای هستی با آن کلاغ و مرغابی فرقی نداری! متاسفم دوست من ! اگر به دنبال چیزی متفاوت به عنوان معجزه می گردی باید برایت بگویم که این تفاوت را هرگز پیدا نخواهی کرد. همه مثل هم هستیم! و چون چنین است نه برتریم نه پست تر!"

دلم بدجوری گرفت. نگاه در نگاه استاددوختم و پرسیدم:" پس وقتی چنین است و همه چیز زندگی همین الآن در اختیار ماست. پس ما در این همه الآنی که تا پایان زندگی در اختیارمان قرار دارد ، چه کنیم!"

خدامراد تبسمی کردو در حالی که نگاهش را به آنسوی خیابان دوخته بود پاسخ داد:" با ناشناختنی صحبت کنیم! او همیشه در همین الآن زندگی هر موجود نشسته است و گوش به زنگ است تا کسی به خود آید و با او سخن بگوید. او منتظر ماست تا فارغ از شدن ها و نشدن ها و بی اعتنا به گذشته ها و آینده ها ، درست همین الآن نگاهمان را به سویش برگردانیم و از او بپرسیم :" سلام رفیق خوبم چطوری! "

خدامراد این را گفت و از من فاصله گرفت.با خودش شروع کرد به صحبت کردن! گویی ناگهان متوجه کسی در آن سوی مرز لحظه ها شده بود و داشت با او صحبت می کرد. با کسی غیر من! او از من دور شد و در لابلای جمعیتی که در پایان سخنرانی از سالن خارج می شدند، گم شد. خدامراد بخشی از جمعیت شد.

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار بیست و سوم: کیمیا در مقابل کیمیا

نوشته: کیمیا

صبح یک روز جمعه ، وقتی هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. بی اختیار از خواب بیدار شدم و در کمال تعجب خدامراد را دیدم که از من می خواهد تا برای دیدن اجابت کننده آرزوها سریع آماده شوم و به خیابان بروم. او با حالتی شتاب زده به من گفت:"دهها نفر در اتوبوس دم در منتظرندتا تو هم به آنها ملحق شوی. مسافران این اتوبوس همگی قرار است به زیارت فردی بروند که هر چه از او بخواهی به تو می دهد! این فرصت گرانبهایی است که خیلی کم برای انسان پیش می آید!"

سراسیمه کفش و کلاه کردم و در عرض چند دقیقه خودم را به خیابان رساندم. خدامراد حق داشت نزدیک ۳۰ نفر انسان جورواجور داخل اتوبوسی به رنگ نارنجی نشسته بودند و از شیشه اتوبوس به من که هاج و واج به آنها خیره شده بودم، زل زده بودند. صدای خدامراد مرا به خود آورد که می گفت:"کیمیا! اتوبوس ناشناختنی معمولا فقط چند ثانیه منتظر می ماند تا سوارش شوی و این که اینبار چند دقیقه معطل تو شد از حیرت انگیز ترین اتفاقاتی است که می تواند رخ دهد. بیا بالا که دیگر نمی توانم آن را نگه دارم!"

خنده ام گرفت. خدامراد راننده اتوبوس بود و مانند کالسکه رانی که لجام اسب هایی را گرفته باشد فرمان بزرگ اتوبوس را به عقب می کشید. به داخل اتوبوس پریدم و کنار خدامرادروی صندلی شاگرد نشستم و به شوخی به استاد گفتم:" حال می توانید به اسبهای کالسکه ناشناختنی هی بزنید و راه بیافتید!"

خدامراد لبخندی زد و دستش را از روی فرمان برداشت و در یک چشم به هم زدن دیدم که سقف اتوبوس محو شد و ما در جاده ای صاف و تمیز در دل دشتی سبز و بیکران به حرکت افتادیم.

دیگر به کارهای عجیب خدامراد عادت کرده بودم. برای همین بی تفاوت به سوی او برگشتم و گفتم:" در محضر شما حتی اگر از آسمان آتش ببارد، دیگر تعجب نمی کنم؟"

خدامراد نیم نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و با لبخندی شیطنت آمیز گفت:" مطمئنی!؟" و بعد صورت خود را به سوی آسمان گرفت.

ترسی غریب ناگهان به دلم راه یافت و بی اختیار حرفم را پس گرفتم و گفتم:" نه نه! مرا ببخشید! من همیشه برای حیرت آماده ام!"

و خدامراد با لبخند خطاب به آسمان گفت:" ای آسمان! تا موقعی که این کیمیا حیرت می کند به آتش هایت بگو زمین او را فراموش کنند!"

مدتی سکوت کردم و به دشت سبز و زیبای اطراف خیره شدم. سرزمین عجیبی بود و بوی بهار می داد. کمی با خود کلنجار رفتم و بعد طاقت نیاوردم و پرسیدم:" اینجا کجاست و ما داریم به کجا می رویم!؟"

خدامراد جواب داد:" اینجا دشت رهایی است و ما داریم به سرزمین عشق می رویم تا انسانی را زیارت کنیم که قادر است تمام آرزوهای تو را برآورده کند و همه دعاهای تو را اجابت کند! او انسان بی نظیری است که باید او را ببینی و از او چیزی بخواهی ! تا موقع رسیدن سعی کن بزرگترین درخواست زندگی ات را از او طلب کنی!"

از خدامراد پرسیدم:" آیاشما هم از او چیزی خواهید خواست!؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" البته که خواهم خواست! مگر من دل ندارم!؟"

فکر کردم خدامراد شوخی می کند.به همین جهت حرفش را جدی نگرفتم. به سمت عقب و به سوی مسافران برگشتم و با نگاهی دقیق آنها را از زیر چشم گذراندم. خدای من همه مسافران این اتوبوس حالت و چهره عجیبی داشتند. از یک جهت می توانم بگویم که هیچکدام از آنها قیافه درست و حسابی نداشت و از جهتی دیگر باید اعتراف کنم که تک تک آنها بسیار متین و آرام بودند. سفید وسبزه و زرد و سیاه در بین آنها به چشم می خورد. به سوی خدامراد برگشتم و با لبخند از او پرسیدم:" اینها دوستان تو هستند؟"

خدامراد لبخندی زد و جواب داد:" از این به بعد هرگاه کسی از تو این سوال را پرسید ، جوابش بده که برای کسی که همه دنیا نشانه دوست است دیگر دشمن و غریبه ای وجود ندارد. تک تک آنها برای خود خدامرادهای بزرگی به شمار می آیند!"

دوباره به سوی مسافرین برگشتم و اینبار با نگاهی دقیق تر به آنها خیره شدم. ولی باز هم یک عده انسان عجیب و غریب دیدم که حتی بعضی از آنها بسیار زشت و بی قواره هم بودند.

با لبخند خطاب به خدامراد گفتم:" ولی خودمانیم ! عجب قیافه های درب و داغونی دارند. بعید می دانم که با ترکیب صورت همه اینها بتوانی یک قیافه حسابی درست کنی!"

موقع گفتن این جملات سرم را پائین انداخته بودم و تقریبا داشتم با خودم حرف می زدم. انتظار داشتم خدامراد هم با این جمله طنز من همراهی کند. اما استاد ساکت ماند. سرم را بلند کردم و ناگهان چهره مات و متحیر خدامراد را دیدم که به من خیره مانده بود. طرز نگاه استاد و چشمان جدی و پرفروغش به خوبی نشان می داد که او از چیزی حیرت کرده است. ظاهرا من حرکتی کرده بودم و یا چیزی گفته بودم که نباید می گفتم. با لکنت از استاد پرسیدم:"اتفاقی افتاده است!!؟"

خدامراد جوابم را نداد. نگاهش را از من برگرفت. اتوبوس را نگه داشت. و برای مدتی به جاده مقابل خود خیره ماند.

نفهیمدم چه شده است!؟ دوباره پرسیدم:" استاد! اتفاقی افتاده است؟!"

خدامراد سرش را بلند کردو در حالی که نگاهش کاملا غریبه و ناآشنا می نمودزیر لب زمزمه کرد:" تو به قیافه مردم چه کار داری؟ اگر الآن دیدار اول بود می گفتم که چون راز معرفت را نمی دانی ، در بند ظاهر و صورت و قیافه مردم هستی ! ولی تو که می توانی در رویاهایت بیدار شوی و به اعماق سرزمین رویاها سفر کنی و با ناشناختنی روبرو شوی، تو دیگر چرا در بند نقش و ظاهر پدیده ها هستی و انسانها را بر اساس صورت و ظاهرشان قضاوت می کنی. تو فقط با گفتن این تک جمله نشان دادی که هنوز در آغازراه هستی و هنوز در مسیر معرفت حتی یک گام نیز به جلو برنداشتی. من تعجب کردم، چرا که همیشه گمان می کردم ، گام نهادن در طریق معرفت حرکتی به سمت جلو است و هرکس که مرحله ای را پشت سر بگذارد دیگر نمی تواند به حالت قبل برگردد و تو فقط با یک جمله نشان دادی که هرگز حرکتی در بین نیست. برایت متاسفم کیمیا! چرا که تو با یک حرکت و کلمه نابجا دوباره به سرجای اولت برگشتی و این اصلا خوب نیست. "

سرم را از خجالت پائین انداختم. بلافاصله متوجه اشتباهم شدم. من نباید هیچ انسانی (حتی خودم) را قضاوت می کردم و هیچ کس را نباید بر اساس پیش نگری ها و پیش داوری های ذهنی ام تفسیر می کردم. من باید با مردم همانگونه که هستند در آنسوی نقش ظاهری و چهره ای که می بینم روبرو می شدم و نباید زیبایی و زیبایی را در ظاهر افراد جستجو می کردم. و جمله ساده لوحانه ام راجع به مسافرین اتوبوس به خدامراد نشان داد که من هنوز نتوانستم شایستگی و شرایط لازم برای عارف شدن را پیدا کنم.

اشک در چشمانم حلقه بست. سرم رابلند کردم و خدامراد را دیدم که نگاه غمگینش را به افق مقابل خود دوخته بود و به من نگاه نمی کرد. شبیه استادی می نمود که بعد از سالها آموختن ، ناگهان متوجه شده بود که شاگردش نتوانسته ابتدایی ترین اصول را بیاموزد. او غمگین بود و مطمئن بودم که این اندوه نه به خاطر زحمات خودش ، بلکه به خاطر شکست و عدم توفیق من برای کسب مدارج عالی تری از معرفت بود. برای اینکه جبران خطایی کرده باشم به حرف آمدم و گفتم" قول می دهم که از این به بعد راجع به مردم اینجوری حرف نزنم!"

و خدامراد با صدایی محزون جواب داد:" وقتی انسانی به خود می گوید که قول می دهد کاری را انجام ندهد، در واقع به زبان بی زبانی می گوید که استعداد و اشتیاق انجام این کار در جایی درون وجودش موجود است و او تصمیم گرفته است به زور این اشتیاق را سرکوب کند و تو خوب می دانی که هیچ اشتیاقی را نمی توان در درون هیچ موجودی سرکوب کرد. برایت متاسفم کیمیا! شاید این همان چیزی باشد که تو باید از" برآورنده آرزوها " بخواهی !؟ "

آهی کشیدم و سکوت کردم. خدامراد ساکت و آرام مجددا اتوبوس را روشن کرد و به راه افتاد! چیزی در درونم به من می گفت که من فقط با گفتن یک جمله فاصله عظیمی بین خودم و استاد ایجاد کرده ام و به یکباره از اوج یک قله بلند به ژرفای یک دره سیاه و تاریک فرو افتاده ام. دوباره به عقب برگشتم و به مسافرین اتوبوس خیره شدم. می خواستم مطمئن شوم که آنها به راستی زشت و بدترکیب هستند و من در قضاوت راجع به زشتی آنها اشتباه نکرده ام. شاید می خواستم خودم را توجیه کنم. نمی دانم ، ولی به محض اینکه برگشتم صدای استاد را شنیدم که با پوزخندی غریب خطاب به من می گفت:" جناب عقل کل ! گمان می کنی از دید بوزینه ها انسان ها زیباهستند یا زشت!؟ "

شانه هایم را بالا انداختم و با تبسمی ساختگی جواب دادم:" خوب با توجه به برخورد اخیر شما گمان می کنم از دید بوزینه ها انسان ها موجودات زشتی باشند!؟"

خدامراد نیم نگاهی به من انداخت و سپس نگاهش را به جاده دوخت و با لحنی سرزنش کننده پاسخ داد:" کیمیای ساده من! بوزینه ها زشت و زیبا را نمی فهمند ، برای آنها تمام موجودات عالم یکسان هستند!" سرم را پائین انداختم و هیچ نگفتم. خدامراد ادامه داد:" می بینی دوست من ! بعضی از ما آدم ها حتی از بوزینه ها هم کم خرد تر هستیم!؟ به نظر تو این کم خردی زشت نیست!؟"

سکوت را ادامه دادم. اولین بار بود که در محضر استاد ترجیح می دادم هیچ نگویم و ساکت باشم. شاید به این خاطر که در یک امتحان عملی ساده ، حتی حداقل نمره قبولی مورد نظر استاد را بدست نیاورده بودم و این یعنی لیاقت و شایستگی خود برای همصحبتی استاد را از دست داده بودم.

نزدیک یک ساعت در سکوت گذشت. جالب اینجا بود که جمعیت حاضر در اتوبوس هم حتی یک کلمه حرف نزدند. سرانجام طاقتم طاق شد و با لحنی اعتراض آمیز خطاب به خدامراد گفتم:" ترجیح می دهم آن کسی که شما او را برآوردنده آرزوها می نامید را زیارت نکنم و به اتاقم داخل پانسیون بازگردم. احساس می کنم هیچ اشتیاقی برای دیدار او ندارم!؟"

خدامراد محکم روی ترمز کوبید ، طوری که به جلو پرت شدم و نزدیک بود سرم به شیشه جلو اتوبوس بخورد. او بـه سـوی من برگشت و گفت:" دیر گفتی ! ما به مقصد رسیدیم. آنجا زیر درخت "برآورنده آرزوها" نشسته است و منتظـر اسـت تـا آرزوهـای تک تک مسافرین این اتوبوس را برآورده سازد. تو اگر آرزویی نداری گوشه ای بنشین و بگذار بقیه کسانی کـه مشـتاق زیـارت یـار هستند به دیدار او نائل شوند. بعضی مواقع فقط ناظر بودن هم برای خود فوایدی دارد."

به سوی درخت مورد اشاره خدامراد خیره شدم. بید مجنونی بـود بـا شـاخه هـایی انبـوه و فـوق العـاده زیبـا! در زیـر درخـت پیرمردی با چهره ای روشن و شفاف نشسته بود و به سوی اتوبوس می نگریست.

با احتیاط ازاتوبوس پیاده شدم و پشت سر مسافرین اتوبوس به سوی درخت بید مجنون به راه افتادم. با خودم اندیشـیدم ، کـه بهترین آرزویی که می توان بر زبان راند کدام است!؟ اما عقلم به جایی نرسید و به ناچار همـراه جمعیـت بـه آرامـی گـرد "برآورنـده آرزوها" نشستیم و به او خیره شدیم. خدامرادهم کنار من روی زمین نشست.

با تعجب به استاد خیره شدم و از او پرسیدم:" شما که استاد هستید! پس چرا کنار ما نشسـته ایـد. جـای شـما جـایی نزدیـک " برآورنده آرزوها" ست؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" من برای تو خدامراد بزرگ هستم. برای برآورنده آرزوها من یـک انسـان عـادی هسـتم. او بـا هیچ کس فامیل نیست و با هیچ مخلوقی نیز بیگانه نیست. او آشنای همه است و به همین خاطر من نیز باید حرمت خودم را حفظ کنـم و فرصت آرزو کردن را از خودم نگیرم!"

در حالی که سعی می کردم، حالتی شوخی به صدایم بدهم گفتم:" به نظـر شـما بـا ارزش تریـن آرزویـی کـه مـی تـوان از " برآورنده آرزوها " کرد چیست!؟ آیا اگر از او بخواهم به یک " خدامراد" تبدیل شوم ، بزرگترین آرزو را طلب نکرده ام!؟"

خدامراد پوزخندی زد و گفت:" اگر من کیمیایی بـودم کـه همـه آرزوهـایم در خدامـراد بـودن خلاصـه مـی شـد شـاید از " برآورنده آرزوها" می خواستم تا مرا به یک خدامراد تبدیل کند. اما من که کیمیا نیستم!؟"

سرم را پائین انداختم و با احتیاط از خدامراد پرسیدم:" پس شما چه آرزویی را از او طلب خواهید کرد!؟"

چشمان خدامراد برق زد. نگاهش را به دوردست دوخت و با تبسمی آرام و با شکوه پاسخ داد:" آرزو می کردم کـه مـن هـم بتوانم " برآورنده آرزوها " شوم و مانند او آرزوی تمام انسان های مشتاق و آرزومند را برآورده سازم. ولی افسوس که این آرزوی بـه ظاهر بزرگ هم برای خدامراد پوچ و بی ارزش است!"

مات و متحیر به چهره استاد خیره شدم. خدای من او چه می گفت؟!

ناگهان صدای یکی از مسافرین اتوبوس در فضا پیچید. او دختری ۱۷ ساله بـود کـه دل در گـروی پسـری جـوان داشـت کـه نسبت به عشق او بی تفاوت بود. دخترک در حالی که صدایش می لرزید از " برآورنده آرزوها " خواست تا دل پسر جوان را نسبت به او نرم سازد و کاری کند که آن پسر همدم و شریک زندگی اش شود.

روی زانوانم بلند شدم و سعی کردم صورت دخترک را دقیق ببینم. خدای من! آنقدر زیبا و جذاب مـی نمـود کـه انسـان در نگاه اول از زیبایی او حیرت می کرد.دوباره روی زمین نشستم و از خدامراد پرسیدم:" آیا این دختر زیبـا هـم جـزو مسـافرین اتوبـوس بود؟!"

خدامراد پوزخندی زد و گفت:" البته دوست زیبا شناس من! او یکی از آن بوزینه های زیبای اتوبوس ماست. البته یکی بوزینه عاشق!"

دوباره روی زانو بلند شدم و به صورت دخترک خیره شدم. خدای من ! الهه زیبایی چند لحظه قبل تبدیل به مـاده بوزینـه ای زشت و بدترکیب شده بود.از ترس روی زمین ولو شدم. خدامراد با صدایی بی حالت و عادی از من پرسید:" اتفاقی افتاده است؟ "

در حالی که نمی توانستم لکنت زبانم را پنهان کنم گفتم:" نه! همه چیز عادی است! البته گمان کنم!"

خدامراد نگاهش را به سوی " برآورنده آرزوها" دوخت و با اشاره از من خواسـت تـا بـه سـخنان او گـوش دهـم. "برآورنـده آرزوها" با صدایی آرام و پرطنین در جواب دخترک جوان گفت:" تو به آرزویت رسیدی! آن پسرک اکنون که برگردی منتظر است تا برای همیشه دیوانه وار عاشق ات باشد و بهترین همدم و شریک زندگی ات شود. اکنون چه می کنی؟"

دخترک جوان لبخندی زد و با صدای بلند گفت:" حال که مطمئن شدم او تسلیم من است، عذابش خواهم داد و تا پایان عمر بر او حکومت خواهم کرد . او از این پس باید تاوان عشق مرا بازپس دهد! او برده عشق من خواهد بود!"

مات و متحیر به چهره خدامراد خیره شدم و با حیرت از او پرسیدم: او چه می گوید؟

خدامراد پوزخندی زد و گفت:" او دارد معنای کلمه عشق را به زبان خودش ترجمه می کند!؟ بهتر است به حرفهایش گـوش ندهی ! او با این جمله و آن درخواست نشان داد که چقدر شایسته لقب بوزینه است! اینطور نیست!؟"

خدامراد سپس مجددا نگاه خود را به سوی " برآورنده آرزوها " دوخت. پیرمردی از بین جمعیت برخاست. او در حـالی کـه سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند، با صدایی لرزان گفت:" من می خواهم جوان شوم و دوباره شادابی و طراوت ایام جوانـی را بدست آورم. این بزرگترین آرزوی من است."

برآورنده آرزوها لبخندی زد و آرام و مطمئن گفت:" تو اکنون جوان شدی!"

به پیرمرد خیره شدم و در کمال حیرت او را دیدم که در چشم به هم زدن چین و چروک های صورتش محـو شـدند و او در عرض چند ثانیه به یک جوان شاداب و پرانرژی تبدیل شد.

نگاهم را به سوی خدامراد گرداندم و از او توضیح خواستم. خدامراد با تاسف سری تکان داد و گفت:" ای کاش ایـن جـوان رعنا به جای جوانی از " برآورنده آرزوها" می خواست تا مرگش را به تعویق اندازد. او به دنبال فرصتی برای زندگی بیشتر بود و آن را با جوانی اشتباه گرفت. غمگین ترین حادثه ای که می توان در زندگی دید و گریست مردن یـک انسـان در اوج جوانـی اسـت و ایـن پیرمرد با این آرزوی مسخره یکی از این حوادث غم انگیز را باعث شد."

خدامراد دوباره نگاهش را متوجه " برآورنده آرزوها " ساخت . اما برای من دیگر هیچ آرزویـی جـذاب نبـود. احسـاس مـی کردم دلم برای یک نفر تنگ شده است . یک نفر که باید همین نزدیکی ها باشد، یک نفر که قوی است و قدرتمند و تمام این بـازی ها کار او ست. دلم برای ناشناختنی تنگ شده بود . احساس می کردم ، " برآورنده آرزوها" به خودی خود هیچ کاره اسـت و ایـن در واقع همان ناشناختنی بزرگ است که در جایی همین نزدیکی ها پنهان شده است و آرزوهـا را اینچنیـن زیبـا و باشـکوه بـرآورده مـی سازد.

اشک در چشمانم حلقه زد و غمی غریب به دلم راه یافت. خدامراد که تا این لحظه با اشتیاق و علاقه بـه "برآورنـده آرزوهـا" خیره شده بود به سوی من برگشت و در حالی که نمی توانست تعجب خود را از تغییر حالت من پنهان کند پرسید:" اتفاقی افتاده است کیمیا!؟"

نمی دانستم غم غریب اندرونم را چگونه پنهان کنم! با بی قیدی گفتم:" هیچ استاد! احساس می کنم دچار بی آرزویی شده ام. از اینکه خودم را آنقدر خوار کنم که مانند مسافران اتوبوس شما آرزوهای اینچنینی در سر بپرورانم بیزارم و احساس می کنم چیزی ورای همه اینها هست که باید به سراغ او بروم!"

خدامراد مات و مبهوت به من خیره ماند و هیچ نگفت. در نگاهش تحسین و غرور را به وضوح حس می کردم. او درحالی که چشمانش برق می زد روی شانه هایم کوبید و گفت:" کیمیا! تو باعث افتخار وحیرت من هستی! افتخار از این بابت که در چشم به هم زدنی خودت را به مقصد می رسانی و حیرت از این بابت که در چشم به هم زدنی خودت را به روز سیاه می نشانی! و به نظر من همه اینها به خاطر آن است که تو نمی دانی چه می خواهی!"

با صدایی که نمی توانستم حالت بی قراری آن را پنهان کنم، گفتم:" چرا استاد الآن می دانم. من یک آرزو دارم و می خواهم آن را از برآورنده آرزوها بپرسم. آیا اجازه می دهید!؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:"چرا که نه!؟ بهترین کار برای دست به کار شدن این است که دست به کار شوی! پس چرا معطلی !؟ همین الآن برخیز و در مقابل جمعیت آرزوی خود را با صدای بلند از " برآورنده آرزوها" بپرس!"

از جا پریدم و با صدای بلند خطاب به پیرمردی که زیر درخت بید مجنون نشسته بود و نام " برآورنده آرزوها" را بر خود گذاشته بود گفتم: " آرزوی من یافتن پاسخ دو سوال است!؟ آیا می توانم آنها را بپرسم؟"

"برآورنده آرزوها" نگاهش را به سوی من و خدامراد متوجه ساخت و در حالی که لبخندی پرمعنا بر لب داشت جواب داد:" سوال اولت چیست؟"

پرسیدم:" شما چگونه می توانید آرزوها را اینقدر سریع برآورده سازید!؟"

"برآورنده آرزوها" تبسمی کرد و گفت:" من از ناشناختنی و خالق هستی می خواهم تا آرزوی درخواستی شما را برآورده سازد و آرزو برآورده می شود! به همین سادگی! برای اینکاراسم کلیدی او را بر زبان دل جاری می سازم و با اینکار او را صدا می زنم.آنگاه آرزوی درخواست شده را بر زبانمی آورم و از اعماق وجود مطمئنم که ناشناختنی این آرزو را برآورده می سازد. سوال دومت را بپرس!"

به سوی خدامراد برگشتم و با نگاه از او اجازه خواستم. خدامراد سرش را پائین انداخت و نگاهش را از من دزدید. گویی می دانست سوال من چیست و از جواب آن هراس داشت!؟ اما این سوال مثل خوره به جانم افتاده بود و من نمی توانستم آن را در درون خودم نگه دارم! به همین خاطر بدون هیچ درنگی ، به قول خدامراد دست به کار شدم و سوال دوم را مطرح کردم:

" و اما سوال دوم من راجع به اسم ناشناختنی است. شما گفتید که ناشناختنی را با یک نام کلیدی صدا می زنید.اسمی که ناشناختنی بدون شک با شنیدن آن به سوی ما باز می گردد و به حرف دل ما گوش می دهد . می خواستم اگر ممکن است آن اسم اعظم رابدانم!؟"

برای یک لحظه احساس کردم که سکوتی عظیم زمین و آسمان را فرا گرفت. گویی همه جهان به یکباره ساکت شدند تا اسم کلیدی ناشناختنی را بشنوند. ترسی گنگ وجودم را پرکرد. به سوی خدامراد برگشتم. هنوز کنار من روی زمین نشسته بود. به سوی درخت بید خیره شدم. " برآورنده آرزوها" هنوز آنجا نشسته بود و به من نگاه می کرد. در کمال حیرت متوجه شدم که دیگر هیچ اثری از مسافرین اتوبوس به چشم نمی خورد. گویی همگی آب شده بودند و به داخل زمین فرو رفته بودند. چنانکه انگار

از اول وجود نداشتند. به سوی خدامراد خیره شدم و در حالی که به شدت ترسیده بودم از استاد پرسیدم:" سوال بدی کردم! اینطور نیست؟!"

خدامراد با صدایی پرطنین و آرام پاسخ داد:" تو باید جواب این سوال را بدانی ! ترس تو هم به آن خاطر است که جوابش را می دانی ولی جرات نمی کنی آن را به خاطر بیاوری!"

منظور سخن خدامراد را نفهمیدم. به سوی " برآورنده آرزوها" برگشتم و با صدای بلند خطاب به او گفتم:" پس چرا جواب سوال دوم مرا نمی دهید!؟ نکند جرات نمی کنید آن را برزبان دل جاری سازید!"

"برآورنده آرزوها" آرام و مطمئن از جا برخاست و به سوی من حرکت کرد. آنچنان راه می رفت که انگار روی دارد روی هوا پرواز می کند. او در عرض چند ثانیه فاصله بیست متری بین خود و من و خدامراد را طی کرد و درست مقابل من روی زمین ایستاد و نگاهش را در نگاهم دوخت.

او حدود چند ثانیه به چشمان من خیره شد و آنگاه از من پرسید:" سوال دوم ات را دوباره بپرس! "

با اقتدار و اعتماد به نفسی عجیب نفسی عمیق کشیدم و در جواب گفتم:" سوالم این بود! اسم کلیدی ناشناختنی چیست!؟ منظورم همان نام بزرگی است که با برزبان راندن آن می توانم زمین و آسمان را به سکوت وادارم و تمام آرزوها را برآورده سازم. "

"برآورنده آرزوها" نیم نگاهی به خدامراد انداخت و بعد نگاهش را در چشمانم دوخت و از من پرسید: " یعنی می خواهی بگویی این مرد بزرگ تا به حال راجع به نام بزرگ ناشناختنی و آن اسم کلیدی به تو چیزی نگفته است!؟"

چند لحظه ای مکث کردم و سپس با بی حوصلگی گفتم:" اگر نمی خواهید جواب دهید ، طفره نروید! من حاضرم سوال دوم خودم را پس بگیرم!"

" برآورنده آرزوها" تبسمی کرد و گفت:" نام تو چیست جوان!"

محکم و استوار پاسخ دادم:" کیمیا!"

" برآورنده آرزوها" با متانت و آرامش و احترامی عظیم پاسخ داد :" این همان اسم کلیدی ناشناختنی است!"

متوجه منظورش نشدم. با تعجب پرسیدم:" و اگر اسمم کیمیا نبود و مثلا اسم من "آسمان" بود چی!"

"برآورنده آرزوها" آرام و متین پاسخ داد:" و آنگاه اسم کلیدی ناشناختنی که با برزبان راندن آن می توانی زمین و زمان را متوقف سازی ، " آسمان " بود."

با حیرت به سوی خدامراد برگشتم و از او کمک خواستم. به هیچ وجه متوجه منظور " برآورنده آرزوها" نمی شدم و احساس می کردم او دارد مرا مسخره می کند. آخر مگر می شود اسم اعظم ناشناختنی همان اسم من باشد. اگر اینطور باشد پس به تعداد اسم های همه آدمهای هستی باید ناشناختنی اسم کلیدی داشته باشد و این اصلا با عقل جور در نمی آمد!

خدامراد به من خیره شد و گفت:" تو جواب سوال هایت را گرفتی بیا برگردیم!"

با اعتراض به سوی خدامراد برگشتم و با صدای بلند گفتم:" ببینید استاد! من نمی توانم بپذیرم که اسم کلیدی ناشناختنی با اسم من یکی باشد. من در طول عمرم هزاران بار اسم خودم را شنیده ام و آن را بر زبان رانده ام اما هرگز ندیده ام که این اسم بتواند آرزویی برآورده کند. اگر این پیرمردنمی تواند جواب مناسبی به سوال من دهد می تواند همراه با آن مسافران خیالی اتوبوس شما غیب شود و از مقابل چشمان ما محو گردد. اما اگر مدعی است که می تواند با ناشناختنی هم کلام شود و او را به اسم صدا بزند و

مانند یک دوست از او طلب آرزویی را درخواست کند ، پس لاجرم باید مرد و مردانه به من بگوید کـه آن اسـم کلیـدی ناشـناختنی چیست که فقط امثال او از آن آگاهی دارند و بقیه از آن محروم هستند!"

خدامراد از جا برخاست . دستی بر روی شانه ام زد و مرا آرام به سوی درخت بید هدایت کرد. وقتی به زیر درخت رسیدیم. او به آرامی گفت:" کیمیا! ناشناختنی تو نامش کیمیا ست. ناشناختنی من که همان ناشناختنی تـو سـت ، نـامش بـرای مـن " خدامـراد " است. آیا تا به حال خودت را صدا زده ای و اسم خودت را بر زبان دل جاری ساخته ای و از این طریق با ناشناختنی تماس گرفتـه ای. بله حق با توست. تا به حال هزاران بار نام خود را از زبان خود و دیگران شنیده ای، اما در همه این هزاران دفعه تو به جستجوی کسـی غیر از ناشناختنی بوده ای. حال وقت آن رسیده است که به خود آیی و صاحب اصلی کالبد و روح و جسمت را به اسم صـدا بزنـی و آن مالک اصلی کسی نیست جز ناشناختنی بزرگ. نامش را صدا بزن و با اینکار رودرروی او بایست. تنها با اینکار است که می توانی او را در خود ببینی و به خود آیی!"

ترسی عجیب وجود م را فرا گرفته بود. چیزی در اعماق وجودم حرفهای خدامراد را می فهمید و چیزی دیگر در درون سـرم سعی داشت خودش را به نفهمی بزند و دقت و توجهم را به سوی دیگری منحرف سازد.

خدامراد گویی متوجه گیجی و پریشانی من شده بود. چرا که ناگهان از من فاصله گرفت . روبروی دشت ایستاد ، چشـمانش را بست. و با صدای بلند انگار با کسی غیر از من و خودش صحبت می کند، گفت:" سلام خدامراد خوبم! می خواهم مقابلت بایستم و کمی در چشمان زیبایت خیره شوم. "

خدامراد نقش بازی نمی کرد. او به طور جدی داشت با موجودی به جز من و خودش صحبت می کرد و این موجـود چـیزی بود به بزرگی و عظمت ناشناختنی . این را از چهره شفاف و نورانی استاد می توانستم ببینم.

بغضی غریب در گلویم ترکید. کشف این واقعیت که آنچه عمری به عنوان روح و جسم و اسم خودم می دانستم ، در واقـع همان ناشناختنی بزرگ است، باعث شده بود تا احساس خجالت تمام وجود را فرا بگیرد. من هیچ چیزی نداشتم و همه چیز متعلق بـه او بود و با این وجود همیشه گمان می کردم که این من هستم که صاحب روح و کالبد خودم هستم. روی زمین به خـاک افتـادم و در حالی که نمی توانستم مانع گریستن خود شوم چشمان خیسم را به هم فشردم و با صدایی که عشق و شوریدگی در آن موج مـی زد ، خطاب به موجودی غیر از خودم و خدامراد گفتم:" سلام کیمیا! دلم بدجوری برایت تنگ شده اسـت. بگـذار لحظـه ای سـرم را روی شانه هایت بگذارم‌وآرام بگیرم. "

چیزی مثل صاعقه مقابل چشمانم درخشید و آرامشی عظیم وجودم را پر کرد. حضور زیباترین و باشکوه ترین و آرام بخـش ترین موجود عالم را مقابل خودم احساس می کردم. "کیمیا" به دیدن "کیمیا" آمده بود!

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار بیست و پنجم: رقص زندگی!

نوشته: کیمیا

در واقع در دیدار بیست و پنجم بود که من تصمیم گرفتم چهل دیدار را به رشته تحریر درآورم و آن را به صورت چهل یادداشت خودشناسی در نشریات منتشر کنم. از خدامراد در اینمورد پرسیدم، لبخندی زد و گفت:"خود شناسی یک فریب بیش نیست! در واقع اکثر کسانی که تحت عنوان استاد و معلم عشق به دیگران درس خودشناسی می دهند به نوعی مشغول آموز ش فنون خود فریبی هستند!؟ علتش هم این است که اساسا چیزی به نام خود وجود ندارد که تو برای شناختن آن تلاش کنی و این "خود" ی که تو دنبال او می گردی چیزی نیست جز همانکسی که دنبال می گردد؟ بله عزیز من! جستجوگر و جستجوشونده هردو یکی هستند و این مسخره ترین نوع جستجویی است که انسان قرن بیست و یک خود را به دام آن انداخته است. اساسا علت سردرگمی نسل فعلی نیز همین است که با پدیده ای به نام فکر و اندیشه و منطق به جستجوی چیزی برخاسته است به نام "خود" که در واقع چیزی نیست جز همان فکر و اندیشه و خیال!"

خدامراد سپس برایم گفت که چهل دیدار بی معنا ترین درس خود شناسی عالم خواهد شد اگر من بخواهم نام خود را روی آن بگذارم. چرا که من با اینکار دقیقا برعکس پیام خدامراد در دیدار ها عمل خواهم کرد و فقط یک "خود" جدید وارد بازار نوشته جات عالم می کنم.

خدامراد مدتی سکوت کرد وبعد انگار چیز جدیدی به نظرش رسیده باشد با زیرکی خاصی از من پرسید:" آیا می خواهی نوشته هایت جادو کنند و به دلها راه یابند!؟"

خندیدم. برای اینکه من رشته تحصیلی ام ادبیات نبود و امکان اینکه بتوانم چیزی را بنویسم اصولا هرگز در مخیله ام جای نداشت. این سخن خدامراد درست شبیه این بود که به یک نقاش بگویند که آیا دوست دارد بهترین پیانوزن عالم شود!؟

خدامراد خیلی جدی دنباله حرف خود را گرفت و ادامه داد:"من پرسیدم که آیا دوست داری ناشناختنی به قلم تو راه یابد و تو با نوشتن به درون دلها راه پیدا کنی؟ جواب من یک کلمه است! آری یا خیر؟"

سری تکان دادم و گفتم:" خوب بدم نمی آید! مشهور می شوم و مردم برای نوشته هایم پول می پردازند و از این راه به درآمد بالایی می رسم. اینکه بد نیست!؟"

خدامراد ساکت شد . مدتی به چهره ام خیره شد و بعد بی مقدمه پرسید:" آیا دوست داری صاحب بهترین رقص عالم شوی!؟ اینبار دیگر واقعا از ته دل خندیدم. با قهقهه گفتم:" خود شما چطور!؟ آیا شما تا به حال در عمرتان رقصیده اید!؟ "

خدامراد جدی و سنگین پاسخ داد:"زیباترین لحظات زندگی من آن لحظاتی بوده است که دست در دست ناشناختنی با آهنگی که کائنات نوازنده آن بود ، همگام با کل هستی رقصیده ام!؟"

سنگینی و متانت و جدی بودن بیش از حد و غیر عادی لحن و آهنگ صدای خدامراد مرا به خـود آورد. او قصـد و غرضـی داشت و من غافل از اینکه خدامراد هیچ وقت حرفی را برای وقت هدر دادن برزبان نمی راند ، بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و گفتم:" خوب استاد! آیا یکی از آن رقص هایتان را برای من انجام می دهید!؟"

خدامراد سرش را پائین انداخت و بعد از مدتی تامل گفت:" برخیز باید به دامنه کوهستان برویم. فقـط قبـل از آن هـر چقـدر پول نقد داری، با خودت همراه بیاور!"

دو بسته اسکناس را از کشوی میز بیرون آوردم وآنها را در جیب گذاشتم. پولی بود که بابت خرید کتاب وام گرفته بودم. به ساعتم نگاه کردم . ساعت ده شب بود و رفتن به دامنه کوهستان شب هنگام برای من دلهره آورترین پیشنهادی بود که می توانسـت از سوی یک دوست صورت گیرد. اما چون این دوست خدامراد بود پذیرفتم و کفش و کلاه کردم و همراه او به سوی کوهستان شمالی شهر به راه افتادیم. نزدیک طلوع خورشید ، در حالی که بیش از ده کیلومتر راه را ، از جاده اصلی تا پای کوه ، پیاده طی کرده بودیم. سرانجام به دامنه کوهستان رسیدیم. یعنی همانجایی که خدامراد قرار بود برقصد!

از خستگی روی زمین ولو شدم . خورشید به آهستگی از پس کوه سر بیرون می آورد و دشت و دمـن حـال و هـوای زیبـا و تاثیر گذاری داشت. در دامنه کوهی که ایستاده بودیم، علف ها و بوته های گیاه فراوان بود و در فاصله ای نه چندان دور چند درخت قد و نیم قد نیز خودنمایی می کردند. پرندگان صحرایی سرشار از شادابی و طراوت صبحگاهی آواز می خواندند وبا آهنگی درهـم و بی قاعده فضا را از سروصدای خود پرکرده بودند.

با تبسم به خدامراد گفتم:" ظاهرا ارکستر شما زیاد هم منظم نیست و هرکسی ساز خودش را می زند."

خدامراد لبخندی زد و پاسخ داد:" اتفاقا هرکسی ساز درست را می زند. شاید شرط شنیدن آهنگ این ارکستر این باشد که تو هم ساز خودت را درست بنوازی!؟"

متوجه معنای کلام استاد نشدم. شانه هایم را بالا انداختم و بعد منتظر نشستم تا او رقص خودش را شروع کند. خدامراد از من فاصله گرفت و بعد درفاصله ده متری از من بین علف ها و بوته ها ایستاد. مانندرقاصی می نمود که منتظر اسـت تـا ارکسـتر آهنـگ خود را آغاز کند و او سر موقع حرکات موزون خود (یعنی رقصش) را شروع کند. خدامراد مقابل من چشمانش را بسـت و دسـتانش را مانند کسی که دعا می کند به سوی آسمان برد. اندام کشیده و موزون او و نحوه اشاره اش به سوی آسمان بلافاصله مرا محـو خـود ساخت. برای یک لحظه تکان خوردم! خدامراد به راستی می خواست برقصد!؟

ناگهان سکوتی عجیب تمام دشت و دامنه کوهستان را فرا گرفت. انگار برای لحظـه ای زمیـن و زمـان از حرکـت بازمـاندند. نسیمی که تا چند لحظه قبل صورتم را نوازش می داد متوقف شد و صدای پرندگان که تا چند ثانیه پیش گـوش را کـر مـی کـرد. بـه سکوتی آرامبخش وعجیب تبدیل شد. خدامارد مانند مجسمه مقابلم خشکش زده بود و هیچ صدایی از هیچ چیز در نمی آمد.

برای لحظه ای ترسی غریب در دلم لانه کرد. فکری مثل برق ازمقابل چشمانم گذشت. با خودم زمزمه کردم:" این سکوت چنان است که انگار موجود بزرگی به این منطقه پا گذاشته است و همه حتی باد به احترام او از حرکت بازمانده اند." بعد بـا خـودم گفتـم:" نکنـد این موجود همان همرقص استاد باشد!؟"

به محض اینکه این فکر از ذهنم خطور کرد. چیزی مثل کشیده شدن سیم ویولن در فضا پیچید و صدایی شبیه طبلـی عجیـب فضا را از خود انباشت. منبع صدا به هیچ وجه مشخص نبود و از همه مهم تر اینکه نوع صدا نیز به هیچ کدام از آلات موسیقی آشـنای من شبیه نبود. شبیه ضربان قلب انسان بود. صدایی که انگار سالها درست از لحظه تولد با من همراه بود و در تمام وجودم جـاری بـود.

فکر اینکه ضربان قلب انسان می تواند مانند یک آهنگ موسیقی انسان را به رقص وادارد، برایم بسیار جالب می نمود. با خودم گفتم که به راستی مگر خون در بدن انسان با این ضربان جاری نمی شود و به راستی مگر می شود سلولهای بدن من با این آهنگ آشنا نباشند؟ این همان آهنگی است که آنها عمری است با آن خو گرفته اند!

بعد نسیم ملایمی صورتم را نوازش داد و من در کمال حیرت صدای موسیقی بزرگترین ارکستر دنیا یعنی کائنات را با تمام وجودم شنیدم. در مقابل نگاه حیرت زده من ، خدامراد حرکات موزونی را شروع کرد که دقیقا با آهنگ جاری در فضا مطابقت داشت. نکته جالب این بود که این آهنگ با همه چیز می خواند و حتی چنان بود که گویی علف ها و برگ درختها و بوته ها و حتی خود نسیم هم با این آهنگ می رقصد.

ته دلم چیزی مثل یک حباب ترکید و احساسی غم انگیز ولی شیرین و خواستنی تمام وجودم را در برگرفت. در مقابل من همه عالم داشت می رقصید و من در آن میان فقط شنونده ای بیش نبودم. به راستی چه کسی این آهنگ بی نظیر را ساخته بود و این همه رقاص (از جمله خدامراد) برای چه کسی می رقصیدند؟

احساس می کردم گوشم فرکانس هایی را می شنود که قبل از آن هرگز قادر به شنیدن آن ها نبود! چشمانم داشتند هارمونی و هماهنگی پنهان در حرکات موجودات عالم را می دید و ارتباط و تطابق و همخوانی بین حرکات موجودات عالم و بزرگترین آهنگ جاری در کائنات به وضوح مقابل چشمانم عیان بود. این خدامراد نبود که مقابل من می رقصید، بلکه این کل عالم بود که داشت جلوی دیدگان من می رقصید و خدامراد در بین این عالم فقط یکی از رقص کنندگان بود.

سرم را پائین انداختم. طاقت این همه شکوه را نداشتم. شاید هم به خاطر غصه پنهان در وجودم بودکه دیگر خجالت می کشیدم به صحنه مقابل خودم نگاه کنم. به راستی چرا من هرگز نتوانسته بودم در این رقص بزرگ شرکت کنم!؟

نمی دانم چقدر طول کشید، فقط وقتی چشمانم را باز کردم ، خورشید را دیدم که درست بالای سرم به شدت می تابید و خدامراد هم در کنار من روی زمین نشسته بود و به کوه مقابل خود خیره شده بود و چای می نوشید.

از جا پریدم و ساعت را پرسیدم. خدامراد با لبخند گفت:" جوان تو که طاقت دیدن رقص پیرمردها را نداری ، چرا در این نمایش شرکت کردی!؟ "

نمی دانستم چه جوابی دهم. با گیجی و سردرگمی ساعت را دوباره پرسیدم و تقاضای یک فنجان چای نمودم. برایم غیر قابل باور بود که بیش از سه ساعت در خواب بودم.

در حالی که اولین جرعه چای گرمی خاصی به من می بخشید ، از خدامراد پرسیدم:" مراسم رقص کی تمام شد!؟"

خدامراد لبخندی زد و با اشاره به صحنه مقابل خود گفت: " این رقص هرگز تمام نمی شود. این رقص زندگی است. فقط تو دیگر تماشاچی نیستی و نمی توانی صدای موزیک را بشنوی "

تصور اینکه دنیا و کائنات به صورت شبانه روزی در حال رقص و پایکوبی است برایم تصور زیبا و باشکوهی می نمود. از خدامراد پرسیدم:" همیشه رقص و شادی برایم حرکتی زشت و سبک به شمار می آمد و تصور اینکه خدامراد متین و با وقار نیز در چنین مراسم سبکی شرکت کند ، هیچوقت به ذهنم خطور نکرده بود. این مساله را با خدامراد در میان گذاشتم . با لبخند پاسخ داد:" رقص هایی که تو دیده ای رقص نبوده اند. رقصی که یک یا چند نفر خود را تکان بدهند و بقیه فقط نظاره گرباشند رقص نیست.یک حرکت بی هدف و میراشونده است. رقصی که تو سحرگاه امروز دیدی هیچ تماشاگری نداشت و همه در اجرای آن نقش داشتند!"

با تعجب پرسیدم:" حتی من! من که حتی از جای خود حرکت نکردم!؟"

خدامراد آرام و مطمئن با نگاهی محبت آمیز گفت:" اشتباه می کنی کیمیا! من و همه گیاهان و پرندگان دیدیم که تو هم همراه نسیم به این سو و آن سو می رفتی و در این رقص شرکت داشتی . درواقع در مراسم رقص لحظه ای فرا رسید که زیبا ترین موجود عالم به تو نزدیک شد و همراه با تو با شکوه ترین رقص را به بقیه نشان داد. تو مدتی دراز با ناشناختنی می رقصیدی و من و بقیه کائنات فقط تو را می نگریستیم. تو چطور آن را به خاطر نمی آوری!؟"

خدامراد جدی بود. این را از نگاه مستقیم و لحن کلامش به وضوح حس می کردم. اما هیچ چیز به خاطرم نمی آمد جز یک غم شورانگیز و شیرین یک شوق پرانرژی و جذاب که از به یادآوردن آن تمام بدنم به لرزه افتاد. به محض اینکه آن غم شیرین و آن لرزش جذاب به خاطرم آمد ، چشمان خدامراد برقی زد و با لبخند گفت:" بله دوست من! آن لحظه که آن غم شادی آور وجودت را انباشت و قلب تو دیگر طاقت این همه شوق و رهایی را نداشت، ناشناختنی دستانش را روی شانه های تو گذاشته بود و داشت با تو می رقصید!در آن لحظه خیلی حسرت خوردم . و نه تنها من بلکه تمام کائنات به سعادت بی نظیر تو غبطه می خوردند!"

هیچ نداشتم بگویم. به راستی چه می توانستم بگویم. سکوت کردم و برای مدتی سعی کردم آن غم زیبا و باشکوه را در دلم زنده کنم اما نتوانستم. خدامراد به سخن آمد و گفت:" آن غم با حضور او می آید و با اجازه او می رود. آن غم را در فکر و خیال تو راهی نیست. آن غم در حافظه تو اسیر نمی شود که تو هر وقت بخواهی آن را احضار کنی و خودت و فکرت را با آن سرگرم سازی. بی خیال باش کیمیا! رویاهایت را دور بریز و چشمانت را بگشا. به محض اینکه اینکار را انجام دهی ، ناشناختنی با همه غم و شادی های باشکوهش کنار تو می ایستد و دعوت رقص تو را می پذیرد. بی جهت در کوچه پس کوچه های ذهن ات به دنبال خاطراتی که دیگر به وقوع نمی پیوندند مباش."

سپس خدامراددوباره سوال اول خودش را مطرح کرد:"دیشب پرسیدم و باز می پرسم، آیا می خواهی نوشته هایت جادو کنند و به دلها راه یابند وکلامت جان داشته باشد وهرکس آن را بخواند احساس کند که با تو سالهاست آشناست!؟"

تبسمی کردم و گفتم:" این غیر ممکن است استاد! من رشته تحصیلی ام چیز دیگری است و ادبیات نمی دانم؟"

خدامراد با لبخند پاسخ داد:" یعنی الآن فکر می کنی که رشته تخصصی من رقص و رقاصی و مطربی است که سحرگاه برای تو آن را نمایش دادم؟ من دارم از چیز دیگری صحبت می کنم و آن این است که آیا تو می خواهی در یک شاخه و یک رشته (فرقی نمی کند چه رشته ای باشد) شاهکار بیافرینی و جادو کنی!؟"

با کنجکاوی جواب دادم:" خوب معلوم است.اینکه آدم بتواند دارای قابلیتی هنرمندانه و نبوغی خلاقانه باشد و آن را در یک رشته (حال هنری یا ادبی و یا فنی) به نمایش بگذارد که خیلی عالی است. چرا فکر می کنید که باید به این سوال شما جواب منفی بدهم؟"

خدامرادبی تفاوت به سوال بی ربط من ادامه داد:" خوب گوش بده و ببین من چه می گویم. اگر می خواهی قلم ات جادو کند و با قلم با دلها صحبت کنی خودت را از وسط صحنه بیرون بکش !"

متوجه منظور استاد نشدم. با تعجب پرسیدم:" یعنی می گوئید من چیزی ننویسم و بعد بهترین ها را بنویسم . اینکه می شود تناقض و غیر ممکن!؟"

خدامراد با صبوری و حوصله ادامه داد:" منظور این است که یک چوب در دست بگیر و روی آب بنویس . وقتی هم که نوشته ات تمام شد، اسم خودت را پائین آن ننویس!"

بی اختیار به خنده افتادم. با تعجب گفتم:" اگر من روی آب بنویسم، که اثری از نوشته به جا نخواهد ماند و اگر هم بالفرض محال اثری به جا بماند اگر اسم من روی آن نوشته نباشد، بقیه از کجا می فهمند که این شاهکار مال من است!؟"

خدامراد پاسخ داد:" تو فکر کرده ای که فقط اثر انگشت انسان های عالم با هم تفاوت دارد.نه جان من! هرکس بوی خاص، صدای خاص ، رنگ مو و رنگ چشمان و تن صدا ی خاص و منحصر به فردی دارد و این در مورد آفرینش های هنری فرد هم صادق است !"

تسلیم شدم وبا خودم گفتم که خوب بالاخره چیزی را از دست نمی دهم.بگذار ببینم این پیرمرد چه می گوید شاید بتوانم آنچه می گوید را با آنچه می خواهم منطبق سازم ، و از این راه درآمدی برای خودم دست و پا کنم.

خدامراد گویی افکارم را خوانده باشد گفت:" و شرط بعدی این است که تو هیچ سود و منفعت مادی از این کار جادویی نصیبت نشود. در واقع جادوگری که برای پول دست به سحر و جادو بزند ، دیگر جادویش اثر نخواهد داشت."

بی اختیار واکنش نشان دادم. با اعتراض گفتم:" یعنی می فرمائید ، بنده بدون امضا چیزی را بنویسم. بعد بالفرض هم که آن نوشته توجه دیگران را به سوی خود جلب کرد و می توانستم از آن پول در بیاورم ، حتی ذره ای از این پول مال من نیست و باید آن را نمی دانم زیر کدام خاک دفن کنم و فراموش نمایم. یکهو بفرمائید شاهکار هنری فقط زمانی اتفاق می افتد که هنرمند عقلش پاره سنگ ببارد!؟"

خدامراد با آهنگی تند و کمی با صدای بلند گفت:" گوش بده دوست من ! اگر می توانستی به تنهایی جادو کنی ! بفرما قلم بدست بگیر و یک صفحه جادو بنویس!؟ نمی توانی چون جادو دوست ندارد از طریق دستان و قلم تو روی صفحه کاغذ جاری شود.بله دوست من! جادو بر قلم و زبان و دست و نگاه و صدای هر کسی جاری نمی شود. باید لیاقت آن را پیدا کرد و این لیاقت زمانی اثبات می شود که تو خودت را از میان صحنه بیرون بکشی. جادو علاقه ای به شخصیت ذهنی و تصوری تو ندارد و در تصاحب هیچ کسی در نمی آید. تو اگر بتوانی لیاقت خود را برای ایفای نقش واسط و کانال ارتباط بین ناشناختنی و هنری که آفریده می شود اثبات کنی ، همین برای تو بالاترین و باشکوه ترین احساسات و ارزش ها را به دنبال خواهد داشت.

آهنگسازی که برای کسب درآمد آهنگ می سازد و می نوازد ، هرگز نمی تواند به زیبایی و اثر بخشی آن چوبانی نی بنوازد که فقط برای گوسفندان و صحرا و گرگ و کوهستان و دشت نی می زند. به بازار موسیقی دنیا نگاه کن و ببین چقدر سریع آوازه خوانان و آهنگسازان عالم به محض مطرح کردن و علم کردن "من خود" صدای ساز و آوازشان بی تاثیر و چندش آور می شود و دیگر نمی توانند به زیبایی روزهای آغازین بخوانند. آ،ها در مرحله ای از کار خود گول منفعت ظاهری هنر خود را می خورند و آن را با حضور ناشناختنی در کار خود عوض می کنند و با اینکار روح جادویی و سحر آمیز ناشناختنی را از شاهکار خود جدا می کنند."

تا حدودی پذیرفتم. لختی سکوت کردم تا افکارم را جمع و جور کنم. بعد از خدامراد پرسیدم:" اگر به جای نوشتن کار دیگری را انتخاب کنم، آنگاه چه!؟ آیا باز هم اگردر آن کار دنبال نام و سود و نفع خودم نباشم، آیا باز هم آنکار شاهکاری جادویی و خلاقانه خواهد شد!؟"

خدامراد به علامت تائید سری تکان داد و گفت:" و آنگاه خواهی دید که ناشناختنی حضور جادویی خودش را در آفریده تو امتداد می بخشد و هر که با شاهکار ناشناخته و بی نام تو روبرو شود ، آن را از صمیم قلب خواهد پسندید و از تماشا وشنیدن و خواندن و احساس آن لذت خواهد برد. در واقع این ناشناختنی است که از این طریق به سراغ مخاطب شاهکار تو می رود و تو در این میان فقط نقش یک کانال ارتباطی را بیشتر نخواهی داشت. "

آنگاه خدامراد نگاهش را به دوردست افق دوخت ودر حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، گفت:" خوشا به حال آن کوچه ای که یار آدم از آن گذر کند! خوشا به حال آن لیوانی که معشوق انسان از آن آب می نوشد. خوشا به حال آن گلی که محبوب آدم آن را بر موهای خود آویزان می کند! و چقدر عالی است تکیه بر دیواری که معشوق و محبوب آدم آن طرف دیوار حضور دارد!"

برای لحظه ای فهمیدم که منظور خدامراد چیست! البته باز هم طبق معمول دیر فهمیدم و این خیلی عجیب می نمود. من باید می فهمیدم که خدامراد و حرفهای او را نمی توان با معیارها و الگوهای سنتی و جاری روز سنجید و ارزیابی و درک نمود و افسوس که با وجود اینکه مقابلم نشسته بود و با تمام وجود سعی می کرد منظورش را به من حالی کند، باز هم من خودم را به خنگی می زدم و برای درک او حاضر نبودم لحظه ای قالب و کلیشه ذهنی قبلی خودم را رها کنم.

نمی دانم چرا ولی بی مقدمه به خدامراد گفتم که حاضرم پیشنهاد او را برای جادو بخشیدن به قلم خودم بپذیرم و از این طریق یعنی کانال واسطی شدن بین آنها که مطلب را می خوانند و ناشناختنی ، حضور او را در کنار خودم تداوم بخشم و از این روش به تعالی برسم.

خدامراد پوزخندی زد و گفت:" حتی همین به تعالی رسیدن هم یک جور سود و منفعت است و همین سود به ظاهر غیر مادی باز جادو را از کلام و قلم تو دور خواهد ساخت!"

با خودم گفتم که عجب گیری افتادم! آیا اینکه آدم برای هیچ مزد و اجرتی کار کند ، احمقانه نیست و آیا باعث نمی شود که دیگران از این حالت انسان سوء استفاده کنند و او را استثمار نمایند.بالاخره نظر مردم راجع به نویسنده ای که مجانی می نویسد و اسم خودش را هم ذکر نمی کند ، چه می تواند باشد جز اینکه یک خرابکار یا یک انسان ابله است!؟"

خدامراد گویی مکالمه درونی مرا شنیده باشد گفت:" من نگفتم تو بابت نوشته هایت پول نگیر! اما ذره ای از این پول نباید به تو برسد. این پول باید تحویل شخص دیگری شود. شخصی که او را نویسنده اصلی مطلب یعنی جناب ناشناختنی تعیین می کند."

کم کم داشت کفرم در می آمد. با خشمی بی دلیل و با اعتراض گفتم:" یعنی می فرمائید ناشناختنی هم برای حضور خودش مابه ازا می خواهد واو هم برای خودش یک پا تاجر و معامله گر به شمار می آید!؟ او به کار من جادو می بخشد به شرطی که من هم ثمره کارم را به فرد دیگری که او تعیین می کند می بخشد."

خدامراد با خشم و تقریبا فریاد پاسخ داد: " اینقدر ابلهانه قضاوت نکن ! ثمره این شاهکار تو درست در لحظه خلقش به تو می رسد و آن توفیق همنشینی و مجاورت با ناشناختنی و شانه به شانه او قدم زدن است. پولی که نهایت کار از خلق این شاهکار جادویی به تو میرسد هرگز قابل قیاس با احساس و ادراک باشکوه چشم در چشم ناشناختنی و لمس دستان او بر روی دستانت نیست. اینقدر دیدگاههای تجاری و مادی خودت را به رخ من نکش ! قلمی که در دست می گیری، کاغذی که روی آن می نویسی، خواننده ای که برای خواندن نوشته هایت پیدا می کنی، همه و همه پاره هایی از وجود همان ناشناختنی هستند که به فرم های مختلف متجلی می شوند. اینقدر ابلهانه و کودکانه هدیه دوست را با سکه های بی مقدار قلک ذهن ات بی مقدار مساز!"

دوباره ساکت شدم. باز هم حق با خدامراد بود. نفسی عمیق کشیدم و از استاد خواستم تا شخصی را که باید نهایتا پول نوشته هایم را به او تحویل دهم به من نشان دهد. به استاد گفتم که در واقع او را صاحب کار اصلی خودم می دانم و می خواهم ببینم برای چه کسی باید کار کنم!

خدامراد با همان لحن عصبانی و خشم آلودش گفت:" اینطوری راجع به آن فرد صحبت نکن. او نیازی به تو ندارد. ناشناختنی می تواند همین الآن اراده کند و فرد دیگری را برای روزی رساندن به او انتخاب کند. او موجود مقدسی است و باید همیشه با احترام از او یاد کنی. او در واقع کسی است که ناشناختنی به خاطر کمک به او پذیرفته است به سراغ تو بیاید و تو را با حضور خویش مستفیض سازد. بنابراین وقتی از صاحب کارت حرف می زنی ، با احترام از او یاد کن و مواظب لحن و نگاهت باش!"

با خودم گفتم آدمی که با یک پیر معرفت سروکار دارد چقدر بیچاره است! او باید مواظب هر چه می کند و می گوید باشد ، چرا که استاد قبل از او آن را در می یابد و با تلنگری او را ادب می کند.

از خدامراد به خاطر افکار و کردار خودخواهانه ام عذر خواهی کردم و از او خواستم تا صاحب کار نازنین ام را به من نشان دهد. یعنی همان کسی که باید به خاطر او بنویسم و مزد نویسندگی ام را دو دستی تقدیم اش کنم.

خدامراد از جا برخاست و از من خواست تا به سوی شهر حرکت کنیم. او با شتاب راه می رفت و من فقط دنبال او می دویدم. عجیب بود اما خدامراد با وجودی که سالها از من پیرتر و مسن تر می نمود اما از من بسیار چالاک تر و فرزتر بود!؟

ساعتی بعد به حومه شهر رسیدیم و از آنجا با یک اتومبیل کرایه ای به سمت دیگر شهر حرکت کردیم. نزدیک های غروب بود که به محله ای در سمت دیگر شهر رسیدیم. محله ای فقیر و کثیف به نظر می رسید. هوا کم کم داشت تاریک می شد و من دقیقا نمی دانستم خدامراد مرا به کجا می برد. فقط می دانستم قرار است صاحب کار خودم را ببینم. کسی که قرار است پول نوشته های مرا تماما بالا بکشد!

در پس یکی از کوچه ها ناگهان کنار دیوار پیرزنی پوشیده در چادری سیاه خود را به سوی ما کشاند و دستانش را به سوی من دراز کرد. تقریبا از او ترسیدم. خدامراد با لبخند گفت:" چیزی نیست جوان! او از تو سکه ای می خواهد برای رفع نیازش! چرا به او سکه نمی دهی!"

در حالی که سعی می کردم خودم را از پیرزن دورکنم، گفتم:" من گداپروری نمی کنم!؟ برود از مراکزی که برای اینکار درست شده پول بگیرد!"

خدامراد پوزخندی زد و گفت:" این چرندیات چیست که به هم می بافی! وقتی یک انسان به تو رو انداخت و از تو چیزی خواست ، تا می توانی به او کمک کن! فراموش نکن که تو به او سکه ای پول می دهی و او قبل از آن با رو انداختن به تو با ارزش ترین پاره وجود یعنی شخصیتش را از دست داده است. به این فکر نکن که او شاید یک حقه باز باشد. به این بیاندیش که او انسانی است که به خاطر سکه ای خودش را تا حد یک موجود حقه باز و بی شخصیت حقیر ساخته است. اگر به او پولی ندهی در واقع انسانی را وادار ساخته ای که خودش را به خاطر هیچ حقیر سازد و تو به عنوان انسانی که در طریق "خودآمرادی "گام برمی داری، حق چنین کاری را نداری."

خدامراد این را گفت و از ما فاصله گرفت. دست در جیب کردم اما سکه ای نیافتم. شانه هایم را بالا انداختم و بدون اینکه به پیرزن گدا چیزی بدهم به دنبال خدامراد دویدم.

سرانجام خدامراد مقابل مخروبه ای توقف کرد. در کنار دالان ورودی خرابه یک نایلون پاره آویزان کرده بودند و در داخل خرابه چند نفر دور هم جمع شده بودند. در روشنایی رو به افول روز می توانستم دو کودک پنج ساله را ببینم که یکی از دیگر ی کثیف تر بود. بوی تعفنی عجیب فضا را پرکرده بود. حالم داشت به هم می خورد. به سوی خدامراد برگشتم و گفتم :" اینجا کجاست که مرا آورده اید؟ اینها چرا اینقدر کثیف اند!؟ آیا اینها به راستی آدم هستند!؟"

خدامراد پوزخندی زد و گفت:" پس چی !؟ فکر کردی فقط در این عالم تو تنها آدم هستی و ناشناختنی فقط عاشق چشم و ابروی‌توست!؟ اینها هم مثل من‌و تو آدم هستند و این دو نفر همان صاحب کارهای تو هستند! همان کسانی هستندکه تا باید با پول جادوی نوشته های‌توبزرگ شوند و به عنوان بزرگترین شخصیت های اجتماعی مطرح شوند. تامین مخارج اینها به تو سپرده می‌شود ." ترسیدم. از احساس پذیرش مسئولیت دو کودک فقیر و تامین مخارج آنها ترسی گنگ اما جدی وجودم را پرکرد. با من و من خطاب به استاد گفتم:" اما من جایی برای نگاه داری اینها ندارم ، ازکجا معلوم بتوانم آخر ماه حقوق اینها را تامین کنم، اصلا اینها را کجا نگه دارم؟ می شود از ناشناختنی بخواهی تا شخص دیگری را به عنوان صاحب کار من انتخاب کند! ؟ آخر تامین مخارج این دو کودک به یک کنار ولی مشکل نگه داری آنها را که نمی توانم به راحتی حل کنم!؟"

خدامراد لبخندی زد و مرا از خرابه بیرون کشید و در فضای بیرون خرابه کنار یک تیر برق برایم توضیح داد که:" پدر و مادر این دو کودک به خاطر اینکه نمی توانستند شکم آندو و خود را سیر کنند. تصمیم می گیرند تا به صورت دسته جمعی با سم خودکشی کنند. اما این دو کودک سم را دفع می کنند و جان سالم به در می برندو پدر و مادر از دست می روند. بعد از مرگ والدین ، مادربزرگ ۷۰ ساله این دو کودک، بچه ها را به کنار خود می آورد ولی با توجه به کهولت سن و نداشتن سرمایه به ناچار به گدایی مشغول می شود. آن پیرزنی که نبش کوچه از تو پول گدایی کرد. همان مادربزرگ است. "

چیزی نداشتم بگویم. فکر اینکه بدون ذکر نام مطلب بنویسم و بعد پول آن را دودستی تقدیم این افراد کنم برایم احمقانه بود اما شوقی غریب به قبول اینکار وجودم را گرم و مطمئن می ساخت. دوباره احساس غم شورانگیز و دوست داشتنی سحرگاه به وجودم راه یافت و اشک چشمانم را پرکرد. خوب می دانستم که ناشناختنی نیز منتظر است تا من جواب مثبت دهم وسرنوشت این دو کودک را به گونه ای دیگر رقم بزنم. پذیرفتم و با پذیرفتن این ماموریت احساسی غریب وجودم را در برگرفت.

خدامراد نگاهی به چهره ام انداخت و لبخندزد. آنگاه از من خواست دو بسته اسکناس را به او بدهم . سپس به من گفت که آنها را از فاصله دور تعقیب کنم و حق ندارم خودم را به آنها نشان دهم.، بعد به سر کوچه رفت و دست پیرزن هفتاد ساله گدا را گرفت و او را همراه دو کودک یتیم سوار اتوبوس کرد . من هم سوار اتوبوس شدم. از آن محله بیرون آمدیم و به محله ای آبرومندانه تر وارد شدیم. خدامراد مستقیما به سراغ یک مغازه بنگاه املاک رفت و کلید منزلی را از مغازه دار گرفت و بعد پیرزن و دو کودک را به آن منزل برد. بیرون منزل به دیوار تکیه دادم و به ماجراهای آن روز فکر کردم. نیم ساعت بعد خدامراد از منزل بیرون رفت و از من خواست تا همراه او به مغازه ها سر بزنیم. او وانتی کرایه کرد و از هر مغازه چیزی خرید. تقریبا می توانم بگویم که چندین برابر پولی که من به او داده بودم خدامراد خرج کرد و تمام وسایل مورد نیاز یک زندگی معمولی را خرید.آنها را بار وانت کرد و به درب منزل جدید پیرزن برد.حوالی نیمه شب بود که او بارها را به کمک کارگری که اجیر شده بود به درون منزل پیرزن منتقل کرد. من همچنان بیرون منزل به دیوار مقابل تکیه داده بودم و به حرکات عجیب خدامراد فکر می کردم. خورشید کاملا طلوع کرده بود که دستان خدامراد را روی شانه هایم حس کردم. در کوچه و کنار دیوار خوابم برده بود. از خواب بیدار شدم و خدامراد در حالی که دو بسته اسکناس را به سوی من گرفته بودگفت: برخیز باید با این دو بسته اسکناس یک حساب بانکی برای دو کودک خردسال باز کنی.

بی اختیار از جا برخاستم. خدامراد مرا به بانکی در نبش کوچه هدایت کرد و آنجا برای هردو کودک (که یکی پسر و دیگری دختر بود)دو حساب جداگانه باز کردم و حق برداشت از حساب به مادربزرگ بچه ها نیز منتقل ساختم.

خدامراد آنگاه از من خواست ، که از زندگی این دو کودک و مادر بزرگشان حتی الامکان فاصله بگیرم و صرفا به تامین ماهیانه مبلغ مشخصی به حساب بانکی آنها اکتفا نمایم. او به من گفت که از همین امروز می توانم نویسندگی را شروع کنم! و حق دارم اولین دو بسته اسکناسی را که از کار نویسندگی در می آورم را برای خود بردارم و بعد از آن پس حق ندارم یک ریال آن پول را بری خود خرج کنم و باید تمام و کمال در وقت معین به حساب دو کودک واریز نمایم.

هیچ نمی دانستم چه بگویم. با حالتی آشفته و بهت زده به پانسیون برگشتم. فکر اینکه تمام پس اندازم را از دست داده ام و دیگر نمی توانم کتاب بخرم ، تا حدودی آزارم می داد. اما به هر حال آتشی بود که خدامراد به دامنم انداخته بود!

خیلی خسته بودم. به محض رسیدن به پانسیون خوابیدم و صبح روز بعد سحرگاه قبل از طلوع آفتاب بی اختیار از خواب بیدار شدم.حسی غریب در سرانگشتانم موج می زد و صدایی آشنا از اعماق وجودم مرا به نوشتن وامی داشت. دفتر ۱۰۰ برگ سفیدی را از کشو میزم برداشتم و خودکارم را روی صفحه اول آن گذاشتم. دیگر چیزی نفهمیدم. ساعت دو بعدازظهر بود که متوجه شدم. دفتر ۱۰۰ برگ دیگر برگ سفیدی ندارد. نوشته ام را به پایان رساندم و دو ساعت استراحت کردم.

احساسی غریب و ناآشنامرا مطمئن می ساخت که در این دفتر سفید یک جادو پنهان شده است. بعدازظهر دفتر سفید جادویی را برداشتم و به دفتر بزرگترین روزنامه شهر رفتم و بدون هیچ مشکلی موفق شدم با مدیر مسئول روزنامه وقت بگیرم. دفتر را مقابلش گذاشتم و به او گفتم که این دفتر یکی از جادوهای من است و از این تیپ جادوها زیاد می توانم بنویسم. مدیر مسئول روزنامه با تعجب و حیرت دفتر را به همراه آدرس و تلفن تماس از من گرفت و گفت فردا صبح جوابش را به من می دهد.

از دفتر روزنامه که بیرون آمدم مطمئن بودم . نوشته های جادویی دفتر مدیر مسئول را تحت تاثیر قرار خواهد داد. شب به پانسیون برگشتم و صبح روز بعد وقتی برای تهیه صبحانه و خرید نان می خواستم از پانسیون خارج شوم مدیر مسئول روزنامه را دیدم که بیرون پانسیون داخل اتومبیل نشسته است. او بلافاصله تمام دفتر را به مبلغ چهار بسته اسکناس از من خرید و به من گفت که حاضر است تا چهار سال تمام دفاتر جادویی مرا(هر تعداد که باشند) پیشاپیش بخرد.

بغضی غریب گلویم را پر کرد. خدای من! من برای بدست آوردن آن دو بسته اسکناس هفته ها دوندگی کردم تا موفق شدم آن را به صورت وام کتاب دریافت کنم و اکنون فقط با نصف روز کار کردن توانسته بودم دوبرابر آن را بدست آورم! شاید اگر قرار بود پول نویسندگی به جیب خودم برود ، بلافاصله پیشنهاد مدیر مسئول روزنامه را می پذیرفتم ، اما تصور اینکه این پول درآمد و حقوق آن دو کودک یتیم و مادربزرگ پیرشان است ، جوابی ندادم و به مدیر مسئول روزنامه گفتم که تا وقتی احساس می کنید در دفترهای من جادو وجود دارد وحاضر بودید قیمت مناسب این جادو را بپردازید ، با شما کار می کنم .

آن روز سر میز صبحانه نمی توانستم شادی خود را از حضور ناشناختنی درکنار خودم پنهان کنم. ناشناختنی کنارم نشسته بود تا من صبحانه ام تمام شود و قلم در دست بگیرم و دوباره بنویسم. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم که از این به بعد دیگر در هرگز زندگی تنها نخواهم بود. این را آن احساس غم شورانگیز و باشکوه پنهان در دلم به من می گفت!

چهل دیدار

(مجموعه آموزش های خودشناسی استاد خدامراد)

دیدار بیست و ششم: مثبت زوج ابدی منفی!

نوشته: کیمیا
Email: khodamorad@sap-it.net

بیست و ششمین دیدار من با خدامراد در یک کافی نت رخ داد. منظورم از کافی نت همان ایستگاههای عمومی‌دسترسی به شبکه اینترنت است. متن پیغام خدامراد روی کاغذ برایم کاملا روشن و صریح بود. او نوشته بود:

"ساعت ٦ بعدازظهر در کافی نت جنب دانشگاه پشت کامپیوتر کنار گلدان بنشین تا من بیایم".

ساعت ٥/٥٥ بعدازظهر وارد کافی نت شدم. سرپرست کافی نت گویی مرا از روی لباسها و قیافه ام شناخته بود. او گفت که کامپیوتری که برای من رزرو شده کنار گلدان بزرگ قرار دارد و من باید روی آن بنشینم و وارد یکی از کلوبهای سایت yahoo شوم. بعد سرپرست کافی نت به من لبخند زد و از من دور شد. معنای لبخند او را دقیقا درک نکردم. در آن لحظه برایم نیز اصلا مهم نبود که او چرا چنین می‌کند. برایم خدامراد مهم بود و بس.

با خودم اندیشیدم که از همان دیدار اولی که یا استاد داشتم " هیچ کار خدامراد، در هیچ زمانی به آدم نمی‌مانست. او گویی از وارد ساختن شوکهای روحی به من لذت می‌برد. زمانی در هیبت یک جادوگر در رویا مقابلم ظاهر می‌شد و زمانی لباس یک پروفسور دانشگاه را به تن می‌کرد و اکنون به عنوان یک کاربر اینترنت قصد داشت با من شوخی کند. او به راستی چرا چنین می‌کرد.؟

جواب درستی برای این سوال نداشتم. فقط به یک نکته مهم و کلیدی مطمئن بودم و آن این بود که خدامراد سعی داشت به من بفهماند که شیوه سنتی و عادتی اندیشیدن من یا به عبارتی طریق اندیشیدن من مشکل دارد و باید به نحوی آن را اصلاح و یا در واقع رها کنم. او به اندیشه های من ، چه خوب و چه بد کاری نداشت، بلکه هدف اصلی او از این دیدارها حمله و بازی کردن با سیستم تفکر و شیوه تفکر من بود. البته ناگفته نماند که خدامراد هرگز منکر عقل نبود ولی بارها به طور مستقیم و غیر مستقیم ، شفاهی و عملی به من نشان داده بود که تنها روش درک دنیا و برقراری ارتباط با کائنات ، عقل و اندیشه نیست و باید از راهها و روش های دیگری برای درک و فهم و تماس با هستی استفاده نمود.

نمی‌دانستم چگونه به کلوب های یاهو وارد شوم. راستش را بخواهید اصلا نمی‌دانستم چطور به اینترنت وصل شوم و چگونه با آن کار کنم. نمی‌دانم چرا همیشه اینترنت برایم یک غول پیچیده و غیر قابل درک جلوه کرده بود و هرگز گمان نمی‌کردم روزی مجبور شوم از طریق آن در بازی های استاد شرکت کنم.

مانند بچه های مودب و مظلوم روی صندلی سیخ نشسته بودم و حتی سعی می‌کردم از جای خودم هم تکـان نخـورم. می‌ترسیدم چیزی را خراب کنم و یا چیزی را به هم بزنم. یک ربع به همین منوال گذشت تا بالاخره طـاقت نیـاوردم و دسـتم را به سوی صفحه کلید دراز کردم. هنوز آن را لمس نکرده بودم که نوشته ای روی صفحه ظاهر شد. متن نوشته این بود:

-:" سلام کیمیا!هدفون میکروفون دار را از روی میز بردار و روی سرت بگذار!؛

دستور را احرا کردم. به محض اینکه هدفون را روی گوشهایم گذاشتم ، صدای آشنای خدامراد را شنیدم که می‌گفت:" عین بچه های مظلوم زل زده بودی و به صفحه کامپیوتر خیره شده بودی که دلم حسابی برایت سوخت! تعجبم این است کـه چـرا آدمها موقع زل زدن به یک کامپیوتر اینقدر حیرت زده و خودباختـه و از خـود بیخـود می‌شـوند ولـی هنگـام نظـاره هسـتی و طبیعت ، که به مراتب از یک کامپیوتر پیچیده تر و عظیم تر و حیرت انگیز تر است مانند یک کور مادرزاد عمل می‌کنند؟!؟ سرفه ای کردم و با صدایی آرام روی میکروفون گفتم:" شما کجا هستید!؟ چرا اینجوری با من تماس گرفته اید؟ آیا دارید بـا من بازی می‌کنید!؟"

صدای خنده خدامراد در گوشم پیچید. با همان لحن آشنا ی همیشگی گفت:" من همان جایی هستم کـه بـاید باشـم. در جایی موازی جهان صددرصد واقعی تو !؟ برای تو چه فرقی می‌کند که خدامراد کجا باشد!؟ یا چـه کسـی باشـد؟! واقعـی باشد و یا توهمی؟! تو فقط به دنبال موارد تائید افکار خودت در جهان می‌گردی و من در تلاش اثبات ایـن واقعیـت کـه دنیـا هرگز مکلف به این نیست که افکار و ایده ها و باورهای ما را تائید کنـد! تـو در جسـتجوی کشـف ایـن حقیقـت هسـتی کـه می‌توانی با اندیشیدن دنیا را بفهمی‌و من می‌خواهم به تو ثابت کنم که اندیشه تو نهایت کـاری کـه می‌توانـد انجـام دهـد ایـن است که خودش را فریب دهد! تو چرا اسم این گونه تماس و ارتباط را بازی و شوخی می‌گذاری ، در حالی که از ایـن نکتـه غافلی که در تمام لحظات عمر خود همیشه بازی خورده ای و همیشه با خودت کشتی گرفتـه ای و همیشـه هـم نفـردوم شـده ای!؟ بله دوست من تو در مبارزه با خودت نفر دوم هستی ! و نفر اول هم چیزی نیست جز ذهن تو که با تولید توهـم در قـالب اندیشه برای تو یک " من دوم" درست کرده است."

نمی‌دانستم چه بگویم. اگر خدامراد تصمیم گرتفه بود از این به بعد اینگونه با من تماس بگـیرد ، چـاره ای جـز قبـول نداشتم. سرم را به پائین انداختم و هیچ نگفتم. مدتی به همین شکل در سکوت گذشـت. دوبـاره صـدای خدامـراد در گوشـم پیچید:" کیمیا! پسر جوانی در آفریقا سوالی دارد. آیا حاضری دو نفری به او جواب دهیم؟!"

بی اختیار لبخند زدم. با من و من گفتم که:" من طرز کار با کامپیوتر و اینترنت را خوب بلد نیسـتم و لـذا عمـلا خـود شما باید این امکان را فراهم کنید."

خدامراد جواب داد:" اما تسلط به کامپیوتر و اینترنت از هر فرد ساده لوحی ساخته است! تو چگونه نمی‌توانـی بـا ایـن وسایل ابتدایی کار کنی!؟ پس تو بلدی با چی کار کنی!؟"

احساس خوبی نداشتم. در حالی که سعی می‌کردم ، ادب و نزاکت گفتاری ام را از دست ندهم گفتم:" درست است که ابتدایی است ولی خوب به هر حال آموزش می‌خواهد!؟؛

خدامراد بلافاصله پاسخ داد:" ای کاش همه آنها که روزی احساس می‌کنند چیزی را یاد گرفته اند ، می‌توانستند زمانی را به خاطر بیاورند که آن چیز را بلد نبودند. آنها اگر می‌توانستند باورها و احساسات و توهمات این دو زمان را به طور همزمان و در کنار هم ببینند، در خواهندیافت که برای آموختن همه چیزهایی که تمام عمر جان کنده اند، چند ساعت بیشتر لازم نبود! اگر می‌بینی زیادند تعداد کسانی که در آموختن یا یادگرفتن مشکل دارند، موضوع را به سختی و دشواری درس مرتبط نساز! بلکه به این بیاندیش که شاید مشکل در یادگیرنده باشد و او در درک مفهوم دانستن دچار مشکل شده است. به هر حال این نکته را به خاطر داشته باش که برای استفاده از چیزهای ساده ای مثل کامپیوتر و اینترنت ، آموزش هیچ فایده ای ندارد.اینجور چیزها را باید " همینطوری" یاد گرفت!"

صدایم را صاف کردم و با اعتماد به نفس عجیبی که پیدا کرده بودم " جواب دادم:" بسیار خوب ! برای شنیدن سوال آن پسرک آفریقایی آماده ام!؟"

بلافاصله تصویر روی مونیتور کامپیوتر مقابلم تغییر کرد و یک اتاق کنفرانس روی پرده نمایش ظاهر گردید. تصویر خدامراد در گوشه ای از صفحه و تصویر یک پسرسیاه پوست (احتمالا آفریقایی) نیز در گوشه ای دیگر ظاهر شد. پسرک شروع به صحبت کرد. نمی‌دانستم چگونه صحبت های او را می‌فهمیدم. او به زبان آشنای ما صحبت نمی‌کرد. اما من تک تک کلمات و جملات او را می‌فهمیدم. پسرک گفت که پدرش سخت مریض است و پزشکان از او قطع امید کرده اند. او گفت که طبق عقاید بومیان قبیله او ، داروی بیماری هر فردی در نزدیکی او و در محیط زندگی او قرار دارد. پسرک می‌خواست بداند که آیا این عقیده درست است یا خیر و او چگونه می‌تواند آن دارو را برای پدرش پیدا کند. پسرک سیاه پوست گفت که اگر لازم باشد حاضر است مانند بومیان قدیمی‌آفریقا به داخل تاریک ترین جنگل ها برود و این دارو را از لانه شیر هم که باشد بیرون بکشد و آن را به پدرش برساند!

بی اختیار و بی آنکه منتظر صحبت خدامراد شوم ، وارد بحث شدم و با اعتماد به نفسی عجیب گفتم :"که این عقیده که داروی بیماری هر فرد در مجاورت او و در محیط اطرافش است یک حرف کلی و دو پهلو است که نمی‌توان زیاد به آن متکی بود. این باور چون خیلی کلی است و معانی مختلفی از آن نتیجه می‌شود ، پس نمی‌تواند به عنوان نقطه آغاز علاج بیماری پدر او انتخاب شود."

خدامراد با صدای محکم و پرطنین خود به میان صحبت من پرید و گفت:" خوب جناب اندیشمند بزرگ! راه حل بده!؟"

بلافاصله ساکت شدم. حق با خدامراد بود! من اندیشه های مختلفی در مورد مرگ و زندگی و درست و نادرست عقاید در سر می‌پروراندم ولی در ارائه یک راه حل عملی و قابل استفاده و موثر عاجز بودم. من راه حلی برای این مساله نداشتم و بنابراین باید سکوت می‌کردم!

خدامراد با همان آهنگ صدای محکم خویش ادامه داد:" وقتی کسی راه حل مساله ای را نمی‌داند، حق ندارد راجع به آن مساله نظر دهد! تو کیمیا! چرا به خودت جرات دادی و با وجودی که نسبت به بومیان آفریقا و باورهای آنها بیگانه بودی ، اینقدر قرص و محکم نظر دادی و به تائید و محکوم کسی یا چیزی پرداختی!؟"

پسرک آفریقایی بعد از مدتی سکوت گفت:" به هر حال آیا این عقیده درست است یا نه!؟ "

خدامراد جواب داد:" این باور کاملا درست است. اصولا مشکل و راه حل مشکل هر دو همزمان و درکنار هم متولد می‌شوندو با هم نیز از بین می روند. همیشه مساله و راه حل آن ، آنقدر به هم نزدیک اند که اگر کمی‌از آنها فاصله بگیری احساس می کنی دیگر نه مساله ای وجود دارد و نه راه حل. انگار با کمی‌دور شدن از این زوج همیشگی ، جمع آنها صفر می‌شود و همه چیز به حال اول خودش برمی گردد.

بیماری و درمان بیماری نیز چنین است. این دو معمولا آنقدر به هم نزدیک اند و در کنار یکدیگر به سر می برند که خیلی اوقات ما درمان را با بیماری اشتباه می گیریم و باورمان نمی شود چیزی که نام مریضی را روی آن می گذاریم ، در حقیقت درمان است و مریضی واقعی چیز دیگری است. درست مثل زمانی که جنگل ها را از بین می بریم و آن ها را تبدیل به دشت های مسکونی و زراعی می کنیم وبعد وقتی سیل می آید می گوئیم طبیعت بر ما خشم گرفته است. غافل از اینکه سیل و گرما و سرمای بیش از حد راه حل طبیعت برای اصلاح بیماری بی جنگلی است!"

تصویر خدامراد سپس به سوی من برگشت و از من پرسید:" آیا قبول داری که تک تک سلولهای بدن من و تو قبلا بخشی از سلولهای کالبد هزاران انسان و حیوان و گیاه وحشره و موجود بی جان و جاندار دیگر بوده است و تک تک این سلولها در مسیر دگرگونی و تحولی که تجربه کرده اند خاطره همه آن کالبدها را باخودشان‌حمل کرده اند؟!"

پاسخ دادم:" خوب از یک جهت بله! به هر حال بدن فیزیکی ما برای خود یک پردازنده هوشمند تشکیل شده از بی شمار سلول هوشمند ریز تشکیل شده است و این هوش یکهو ایجاد نشده ، بلکه به مرور زمان رشد کرده و در این فرآیند می توان مدعی شد که هر چه زمان جلوتر می رود سلولهای تشکیل دهنده کالبدها باهوش تر و در نتیجه کالبدهای نهایی هوشمندتر و با تجربه تر و داناتر می شوند. از یک دیدگاه این نظر کاملا قانع کننده است!؟"

خدامراد لبخندی زد و از پسرک آفریقایی پرسید:" آیا تا به حال از کالبد و بدن پدرت پرسیده ای که دوای دردش چیست!؟؛

می توانستم پریشانی و گیجی را در تصویر پسرک آفریقایی از میلیونها کیلومتر فاصله به خوبی ببینم. او دقیقا نمی دانست چه حوابی بدهد. با لکنت زبان گفت:" اگر منظورتان این است که آیا از او پرسیده ایم ، چه می خواهد بله بارها از او پرسیده ایم! اما اینکه از بدنش بپرسیم ؟! نه این سوال عجیبی است!! ما همیشه فکر می کرده ایم که بدن همان چیزی را می خواهد که فرد از طریق دهان می گوید و می پسندد!؟"

خدامرادبا آهنگی اعتراض آمیز گفت:" اما سهم سلول های دهان در قیاس با دیگر سلولهای بدن فیزیکی انسان خیلی ناچیز است و طبیعی است که دهان حق ندارد در مورد بقیه هم اظهار نظر کند؟!"

خودم را وارد بحث کردم و ازخدامراد پرسیدم:؛ اما وقتی دوست داریم چیزی را بخوریم یا بنوشیم، خوب آن را نزدیک صورت و دهان و بینی خود می بریم و آن را با دهان می چشیم و می بوئیم و بعد اگر پسندیدیم آن را سرمیکشیم یا می خوریم. حال شما می فرمائید که باید نظر بقیه اجزای بدن انسان مثل شکم و قلب و پا و دست را نیز در مورد پسندیدن یک خوراک یا نوشیدنی بپرسیم و بعد از کسب موافقت جمعی همه اجزا به اتفاق آرا ، آن را نوش جان کنیم!!! قبول!! اما می

شود لطف کنید و بفرمائید چگونه نظر این اجزای محترم بدن را حویا شویم!!؟ این بدبخت ها که زبان ندارند تا با یک آره یا نخیر به ما جواب دهند. ابزار تائید یا رد یک خوردنی یا نوشیدنی توسط این اجزای محترم و باتجربه بدن چیست!؟

خدامراد بی تفاوت به لحن کنایه آلود من با اطمینان و اقتدار همیشگی اش گفت:" احساس ! احساس ! احساس!"

پسرک سیاه پوست با تعجب پرسید:" یعنی می فرمائید باید یک علف را از روی زمین بکنم و آن را نزدیک شکم پدرم ببرم و بعد از او بپرسم سلولهای شکمش هنگام روبرو شدن با این علف چه احساسی دارند!؟ بعد اگر سلولهای شکم تائید کردند ، پدرم را وادار کنم که آن علف را بخورد!؟ "

خدامراد پاسخ داد:" دقیقا ! و نه تنها نظر سلولهای شکم بلکه نظر قلب ، کلیه ، روده و دست و پا و نهایتا سر نیز باید پرسیده شود!؟ اگر همه این سلولها متفق القول با خوش احساسی تائید کردند که این علف درمان درد پدرت است در آن شک نکن و بلافاصله آن را به پدرت بخوران!"

با اعتراض وارد بحث شدم و خطاب به خدامراد گفتم:" اما استاد با اینکار ممکن است پدر پسرک مسموم شود و بمیرد!؟ آخر چه تضمینی وجود دارد که سلولهای بدن و چه می دانم سیستم احساسی پدر این پسرک درست کار کند و واقعا او را به علف و داروی صحیح راهنمایی کند!؟ اگر پدر این پسرک علف را خورد و مرد چی؟"

خدامراد با همان متانت و اقتدار همیشگی اش پاسخ داد:" احساس هرگز به تو دروغ نمی گوید. این عقل دوبین و دوقطبی است که خطا می کند و همیشه موجب دردسر می شود. پدر این پسر و همینطور خود این پسر و همچنین خود تو و تمام انسان ها باید یاد بگیرند که دوباره به احساسات خود احترام بگذارند و به زبان بدن فیزیکی خود توجه کنند. وقتی می خواهی لیوانی نوشیدنی را سر بکشی ، بلافاصله آن را نزدیک دهان خود مبر و فقط به خاطر مناسب بودن بو و مزه آن را در حلق خود مریز! لیوان را کمی به قلب خود نزدیک کن و نظر سلولهای قلب را راجع به آن بپرس! سپس لیوان را به شکم خود بچسبان و ببین سلولهای اجزای شکمی ات راجع به محتویات لیوان چه نظری دارند!؟ بعد نظر سایر اجزای بدن ات را نیز راجع به محتویات لیوان جویا شو و بعد از اینکه از همه تائید گرفتی آن را سر بکش! اگر هم دیدی که یکی از اجزای بدن ات با محتویات لیوان موافق نیست و احساس شدیدا ناخوشایندی از خود نشان می دهد. بلافاصله درنگ کن و از نوشیدن لیوان موقتا صرف نظر کن. البته شاید در مکان و زمان دیگری همه اجزای بدن ات آن نوشیدنی خاص را تائید کنند. ولی به خاطر داشته باش که اگر برای بخشی از بدن محتویات لیوان ناخوشایند بود، مطمئن باش که تو به جای نوشیدنی سم را وارد بدن خود می سازی! این یک حقیقت است. و در صحت آن نباید شک کرد. نکته اینجاست که چون ما صحبت کردن با زبان احساس با بدن فیزیکی خود را فراموش کرده ایم ، نمی توانیم این موضوع ساده و روشن را درک کنیم و حتی عاقلانه آن را مسخره می کنیم و اصلا جدی نمی گیریم. اما پرندگان و حیوانات و دیگر موجودات عالم که از نعمت داشتن سیستم پولاریزه و به عبارتی دو بین تفکر محروم اند، با اتکا به همین توانایی احساسی درمان بسیاری از بیماری های خودشان را خود پیدا می کنند. "

پسرک سیاه پوست با لحن امیدواری گفت:" یعنی می گوئید پدرم را روی دوش بگذاریم و او را در صحرا و دشت اطراف منزل بگردانم و هر چیزی را که دم دست رسید با تمام بدن او تماس دهم تا نهایتا آن علف جادویی پیدا شود!؟آیا او با اینکار زنده می ماند!؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت:" چرا می گویی علف! شاید داروی پدر تو یک کنسرو آناناس در مغازه بقالی سرکوچه باشد و یا ترشی انبه موجود در اتاقک زیر شیروانی و یا حتی یک لیوان آب خالی! و حتی یکی از داروهای موجود در داروخانه مرکزی شهر. چرا می گویی علف و اساسا چرا فکر نمی کنی که همین تصور داروی علفی ممکن است عامل اصلی گمراهی باشد.

اما قبل از آن پدر تو باید نحوه صحبت کردن با سلولهای بدنش را یاد بگیرد و این میسر نیست مگر با تمرین فراوان ، و آنهم در سکوت و در خلوت!! اگر هم کسی پدرت را هنگام درددل با اجزای بدنش دید و او را مسخره کرد ، فورا از آن فرد عاقل بپرس که آیا راه حلی برای مشکل پدرش سراغ دارد!؟ اگر جواب منفی داد به او بگو که می تواند شما را تنها بگذارد چرا که اگر بنا باشد فقط راجع به مساله بحث شود ، پدر تو از همه به مساله نزدیک تر است و نیازی به شرح مساله ندارد. او بیشتر طالب راه حلی برای مساله است."

کنفرانس بلافاصله به اتمام رسید و من دوباره خودم را در محیط اینترنت شناور دیدم. هیچ کاری از من برنمی آمد و از این بابت در عذاب بودم. آهسته در میکروفون زمزمه کردم. خدامراد تو الآن کجا هستی؟!

بلافاصله صدای استاد در گوشم پیچید که :" همین نزدیکی ها شاید درچند قدمی تو!"

گمان کردم که خدامراد راجع به فروریختن دیوار فاصله ها در شبکه جهانی اینترنت صحبت می کند و منظورش این است که در این شبکه همه آدمها چنان به هم نزدیک اند که گویی در یک دهکده به وسعت جهان زندگی می کنند. با اعتراض گفتم:" منظورم این است که بدن فیزیکی شما کجاست!؟ "

و خدامراد با همان صدای گرم و آشنای خود گفت:" این هدفون را از گوش ات بردار و به پشت سرت نگاه کن . من پشت کامپیوتر روبروی تو نشسته ام. "

سراسیمه به عقب برگشتم و خدامراد را دیدم که پشت سرمن مقابل یک کامپیوتر دیگر نشسته است و به من لبخند می زند. رودست خورده بودم و از اینکه استاد مرا مضحکه خویش ساخته بود به شدت ناراحت شدم.

به سوی او رفتم و در حالی که سعی نمی کردم صدای بلندم را آرام سازم گفتم:" یعنی همه این مدت شما در اینترنت نبودید و از اینجا بامن و آن پسرک سیاه پوست صحبت می کردید؟"

و خدامراد با لحنی جدی و متین جواب داد:" من اینجا بودم و در عین حال نیز از طریق کامپیوتر به اینترنت هم متصل بودم. درست مثل تو!"

چیزی نداشتم بگویم. از استاد خواستم که برای تمدد اعصاب به نزدیکترین پارک برویم و او پذیرفت. بعد از نیم ساعت پیاده روی به پارک رسیدیم و روی نیمکتی نشستیم. خدامراد تمام این مدت ساکت بود و مانند کودکی که اولین بار او را به پارک می آورند ، با کنجکاوی و علاقه و حیرت عجیبی به محیط و آدمها خیره می شد.

با پوزخند گفتم:" چنان رفتار می کنید که انگار این پارک را همین الآن دیده اید!؟"

خدامراد در حالی که سعی می کرد حالت حیرت و تعجب خود را از تماشای پارک بیشتر نشان دهد با دهانی نیمه باز گفت:" کاملا درست است! و جز این نمی تواند باشد. این پارک با همه آدمها و درختها و چمن ها و پرندگان و حتی سنگها و نیمکت هایش درست همین الآن و فقط به خاطر من و تو آفریده شده است و عمر آن یک لحظه بیش نیست. تعجب من نه به خاطر شکوه و عظمت و پیچیدگی و ارتباط این مجموعه بلکه به خاطر عمر یک لحظه ای آن است. از همه مهم تر از این تعجب می کنم که تو و بقیه آدمها چرا تعجب نمی کنید!؟"

سپس خدامراد ناگهان به سوی من برگشت و با کنجکاوی پرسید:" نظرت راجع به اینترنت چیست؟"

سری تکان دادم و گفتم:" خوب نقل قول های زیادی راجع به آن شده است. بعضی می گویند خوب است چون ارتباط بین انسان ها را بهبود می بخشد و خوب بعضی هم می گویند بد است !"

خدامراد پوزخندی زد و جمله نیمه تمام مرا ادامه داد و گفت:" بد است چون ارتباط بین انسان ها را بهبود می بخشد. به راستی این ارتباط چیست که بعضی مواقع خوب است و بعضی مواقع بد!؟"

نمی دانستم چه جوابی دهم. با من و من گفتم:" خوب می دانید! اینترنت غیر قابل کنترل است. لااقل تا حد زیادی غیر قابل کنترل است. حداقل فعلا چندان قابل کنترل نیست و این خوب بعضی مواقع مشکل آفرین می شود. تصورش را بکنید که شماروی اینترنت باشید و یک قاتل و یک بچه دزد حرفه ای هم در چند قدمی شما و در لباسی که اصلا تصور نمی کنید و با اسمی کاملا غیر واقعی و پوششی دارد با شما راجع به زندگی و اجتماع صحبت می کند."

خدامراد لبخندی زد و گفت:" خوب مگر در همین جامعه ای که الآن در آن زندگی می کنیم ، قاتل ها و بچه دزدهای حرفه ای طور دیگری عمل می کنند. هر کدام از این آدمهایی که اطراف ما هستند می توانند بالقوه یک قاتل و بچه دزد ملبس به پوششی گول زننده باشند؟"

باز هم نتوانستم او را مجاب کنم. در حالی که سعی می کردم به زور بخندم گفتم:" من منظورم این است که ارتباط و برقراری ارتباط باید تعریف داشته باشد و حد و مرزی برای آن مشخص شود. یعنی باید مرزها و حدود هر مجموعه ای روی اینترنت مشخص باشد و افراد هر مجموعه در چارچوب و محدوده مرزی خود فعال باشند. خوب شاید برای من صحبت کردن با یک سیاه پوست آفریقایی جالب باشد . اما هستند کسانی که غیرت نژاد پرستی شان اجازه نمی دهد که با یک رنگین پوست هم کلام شوند!"

خدامراد پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:" چرندمی گویی کیمیا!! آخر روی اینترنت تو از کجا می فهمی و احساس می کنی که رنگ پوست مخاطب تو چیست!؟ این بحث مرزبندی و محدود سازی دسترسی به امکانات اطلاعاتی و ارتباطی هم شبیه آن است که بگویی بیائیم همین مرز بندی بین مردم کشورها که همین الآن روی زمین وجود دارد را به دنیای اینترنت تعمیم دهیم و همین شکل مرز بندی را بین مردم ساکن در دهکده جهانی و یکپارچه اینترنت پیاده نمائیم. هیچ می فهمی چه می گویی کیمیا!؟ تو می گویی الکترون های موجود در جهان را وادار سازیم تا قوانین و مرز بندی های ما را بپذیرند و بر اساس آن عمل کنند!"

شانه هایم را بالا انداختم و با بی قیدی گفتم:" اصلا به من چه که از اینترنت دفاع کنم و یا به آن حمله نمایم!؟"

خدامراد هم ادای مرا درآورد و شانه هایش را بالا انداخت و با آهنگی شبیه صدای من ادامه داد:" اصلا چرا همیشه مقابل ما دو گزینه "حمله" یا " دفاع" قرار داده می شود!؟ شاید گزینه سومی هم باشد!؟ گزینه ای شبیه احساس "

با تعجب به سوی استاد برگشتم. او چه می گفت!؟ اما دیدم که خدامراد بی اعتنا به سوی آسمان می نگرد. برای اینکه از قافله عقب نمانم با اشاره به آسمان گفتم:" آن بالا فیلم سینمایی پخش می کنند!؟"

خدامراد همچنان که به آسمان چشم دوخته بود پاسخ داد:" فیلم پخش می شود ولی نه اون بالا! آن بالا کلی تماشاچی نشسته اند و به این پائین نگاه می کنند. آنها مشغول تماشای فیلمی هستند که من و تو بازیگران آن هستیم."

بی اختیار به بالای سرم خیره شدم اما جز آسمان آبی چیزی ندیدم! خدامراد در حالی که نگاهش را از آسمان برنمی داشت ، ادامه داد:" آیا تا به حال هنگام تماشای فیلم های پلیسی و ماجرایی و درواقع تقریبا همه فیلم های ارزشمند سینما متوجه این نکته شده ای که هر صحنه از فیلم با قصد و غرض مشخص و با هدف برقراری ارتباط یا انتقال مفهوم بین صحنه های قبلی و بعدی خلق شده است؟ مثلا یکجا می بینی که هنرپیشه اصلی فیلم هنگام عبور از خیابان بی اختیار چشمش به یک ماشین آبی می افتد و بعد در چند صحنه بعد از همان ماشین آبی به سوی او تیراندازی می شود!؟".

سرم را پائین انداختم و ضمن تائید نظر خدامراد گفتم:" خوب فیلم یعنی همین! یعنی پشت سر هم گذاشتن چند صحنه معنا دار و انتقال یک پیام بین این زنجیره از صحنه ها! "

خدامراد ادامه داد:" و در حقیقت به همین خاطر است که وقتی صحنه ای از یک فیلم حذف می شود ، تماشاچی بی اختیار متوجه نقص و کمبودی در زنجیره صحنه ها می شود و عمدتا با حس ششم خود عین صحنه را نیز دقیقا حدس می زند! "

پاسخ دادم:" حق با شماست! تقریبا همه فیلم هایی که دیده ام اینگونه بوده اند!"

خدامراد لبخندی زد و به آسمان اشاره کرد و گفت:" آن تماشاچی ها که اون بالا نشسته اند دارند از یکدیگر می پرسند که چرا ما هنرپیشه های فیلم زندگی مان متوجه نیستیم که کارگردان جواب هر سوال و داروی هر درد و راه حل هر مشکلی را درست در صحنه همین الآن زندگی مان قرار داده است ؟!

آنها دارند از خود می پرسند که چرا آدمها دقت نمی کنند و به وقایع و حوادثی که لحظه به لحظه در اطرافشان رخ می دهد دقیق نمی شوند تا ببینند کارگردان هستی چقدر زیبا جواب سوال هر کسی را همان لحظه بلافاصله در قالب یک حادثه یا اتفاق ساده و گاهی بزرگ مقابل فرد قرار می دهد!؟

آنها از خود می پرسند که ما آدمها را چه شده است که زبان زیبای احساس هستی و کائنات را فراموش کرده ایم و به جای آن زبان خود ساخته و گنگ و ناقص کلامی را برگزیده ایم؟ آنها می خواهند بدانند چرا با عاقل شدن بیش از حد خود را ناتوان ساخته ایم و توانایی درک عاشقانه و احساسی عالم را ازدست داده ایم. در حالی که عالم در هر لحظه در اطراف ما با هزاران پیام احساسی دائما به ما از رویدادها و فرصت های لحظه بعد خبر می دهد؟

بله دوست من به آسمان می نگرم و از آن تماشاچی ها می خواهم ، به ما انسان ها کمک کنند تا بتوانیم دوبـاره زبـان احساس خود را بشناسیم.”

سرم را به پائین انداختم و سکوت کردم. باز هم حق با خدامراد بود. در هر لحظه از جهان من در یک مکان خـاص از دنیا قرار داشتم و جواب تمام سوالات من در همان مکان با صدای بلند در فضا پخش می شد. فقط بـرای شـنیدن ایـن جوابـها من باید گوش دلم را باز می کردم و هنراستخراج مفهوم از درون احساس را در وجودم زنده می ساختم. کاری کـه بـه ظـاهر بسیار ساده و آسان می نمود و عقل دور اندیش به واسطه احساس خطـری کـه از ایـن سـمت متوجـهش بـود آن را مسـخره و خطرناک و سخت جلوه می داد. آرامشی غریب وجودم را پرکرد. با خود اندیشـیدم کـه هـرگـز چـیزی بـرای ازدسـت دادن وجود ندارد. چون حل المسائل جامع زندگی در هر لحظه و در هر مکان مقابل تـک تـک آدمـها بـاز و موجوداسـت و فقـط کافی است هر انسانی دست دلش را دراز کند و صفحه حل مشکل مربوط به خودش را با احساس دلش پیدا کند و بخواند.

خدامراد هنوز به آسمان می نگریست و من آسمان آبی را در درون دلم جستجو می کردم. تک تک اجزای وجـودم آسمان را طلب می کردند و مشتاق آن شده بودند. لحظه ای بعد خودم را در آسمان شناور دیدم. آسمان بالای پارک بـود.در زیر پایم خدامراد روی نیمکتی نشسته بود و آسمان را می نگریست. او تنها نشسته بود. کیمیا کنار او نبود!